دیوان اطعمهٔ

مولانا ابو اسحاق حلاّج

شیرازی

بارخصت نظارت جلیلهٔ معارف در
دار السلطنة استانبول طبع
وتمثیل کردید

فی ۱۲ غروش

قسطنطینیه
۱۳۰۳

مطبعهٔ ابو الضیا

فهرست دیوان اطعمه مولانا بسحاق

ازخوانندکان دیوان اطعمه نیاز مندم که خطایای آنرا معذور دارند که نسخهای موجود آن همه سقیم بود بنوعی که بیش ازین اصلاح ممکن نبود (والعذر عند کرام الناس مقبول)

جدول خطا های فاحش صعب الاستنباط

صحیفه	سطر	خطا	صواب
۳	۹	کوثی	کوئی
۱۸	۲۲	باقة	بلقمة
۲۲	۵	بیام	پیام
۲۳	۱۹	رشته پولاد	شاید پولا و باشد
۲۷	۱۰	مثنو	مشنو
۳۲	۱۸	نوشته	نشسته
۶۰	۸	کس	کسی
۸۶	۳	بیذازی	بیندازی
۹۱	۳	قلبیته	قبیته
۹۱	۶	ثقتیلمش	ثقیلمش
۹۳	۱۸	بخفی	جنغی
۹۸	۱٤	خواست	راست
۱۰۰	۲۰	صریست	صریحست
۱۰۲	۲۰	بشی	بشبان
۱۱۱	۱۹	جواکك	جوالك
۱۲۵	۱۰	مشل	مثل
۱۲۶	۱۵	استقسا	استسقا
۱۲۹	۳	زنجیلی	زنجبیل
۱۳۶	۳	اشماع	استماع
۱۳۶	۹	نهتد ـ فضیمتش	نهند ـ فضیحتش
۱۵٤	۱۲	ای	این
۱۵۵	۱۲	شیلان	سیلان

خطا های سهل الاستنباط از قبیل زیاده وکم وتبدیل محل نقاط وهمزه وتشدید ومانند آنرا امید است که خوانندکان معفو دارند .

دیوان اطعمهٔ

مولانا ابو اسحاق حلاّج

شیرازی



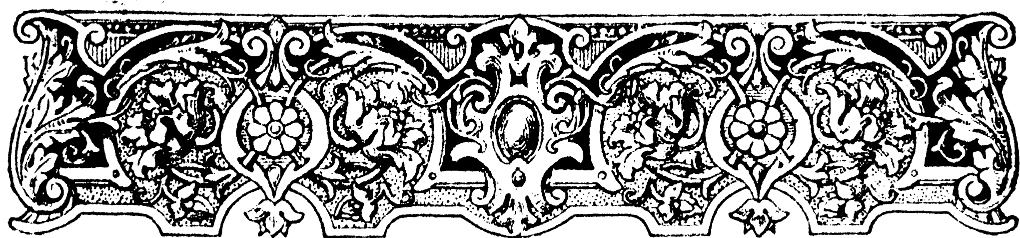
با رخصت نظارت جلیلهٔ معارف در دار السلطنهٔ استانبول

طبع و تمثیل گردید



چاپخانهٔ ابو الضّیا ـ در غلطه

۱۳۰۲



از تذکرهٔ دولتشاه نقل شده است

مفخر الفضلا مولانا ابو اسحاق الشیرازی حلاج علیه الرحمه مردی لطیف طبع و مستعد بود و در شهر شیراز همواره مصاحب اکابر. از اجناس سخنوری مدح اطعمه اختیار کرده ودرین باب کسی چون او سخن نگفته. ورسالها که درین باب تالیف نموده مشهور است. اما اگرچه متنعمانرا جهة بدرقهٔ اشتها و آرزونفعی میرساند عاجل اما مفلسان و بی نوایانرا ضرر میرساند. چه آرزو زیاده میگرداند وچون دسترس نباشند محروم شوند. (مصراع)

عسل گوئی دهان شیرین نگردد

(حکایت) کنند که بروزگار شاهزاده اسکندر بن عمر شیخ بهادرکه مولانا اسحاق در عهد او و همواره ندیم مجلس وی میبود. چند روزی بمجلس پادشاه نیامد. بعد از حضور شاهزاده پرسیدکه مولانا چند روز است که پیدا نبودی. مولانا زمین خدمت بوسید وگفت. ای پادشاه یك روز حلاجی می کنم وسه روز پنبه ازریش برمی چینم واین بیت برخواند. (بیت)

منع مگس از پشمك قندی کردن ☼ از ریش حلاج پنبه برداشتن است

وگویند ریشی داشته از قاعده بیرون دراز و با دست آویزی او شوخیها کردی واطیفها گفتی. وجواب نکته آمیز اوباسید نعمة الله که گفته است من مدّاح نعمة اللّهم در اکثر تذکرها مسطور است واحتیاج بتکرار ندارد .

مصحّح این دیوان بندهٔ ناتوان (حبیب اصفهانی) میگوید که قطع نظر ازسفتگی وهمواری اشعار و فصاحت ومتانت سخنان آبدار مولانا ابو اسحق دیوان وی مخزنی بلکه فرهنگی حقیقی است ازبرای فراگرفتن اصطلاحات اطعمه چنانچه دیوان (مولانا نظام الدین محمود قاری) فرهنگی است ازبرای آموختن اصطلاحات البسه . هرکس این دودیوانرانیك تتبع ومطالعه نماید ازتفحص لغات اطعمه والبسه در سائر کتب لغات بی نیاز گردد . آری مولانا اسحق اکثر قصاید وغزلیات وسائر اشعار شعرای بنام رادر صورت مدح اطعمه جواب گفته است وحقیقة نیك ازعهده برآمده . چنانچه هرکس که اندك وقوفی درشعر وشاعری داشته باشد تبامل جزوی میتواند دریافت که پایهٔ مولانای مزبور وطبع وی درشاعری فروترو کمتراز سایراستادان نبوده است . شاهد این دعوی دیوان (مولانا احمد اطعمه) است که اونیز شیرازی است ودیوانی مکمل

دارد . اما میانهٔ اشعار مولانا اسحق و مولانا احمد (ع) تفاوت از زمین تا آسمانست .

اگرچه دیوان مولانا اسحاق در ایران مکرر چاپ شده بود اما بسبب نقصان نسخه و کثرت اغلاط آن قابل انتفاع نبود و کسی ازان بهرهٔ نمی توانست برد . تاانیکه بعنایت حضرت باری در دارالسعادهٔ اسلامبول دونسخه ازآن بدست افتاد . اگرچه هردو باز ناقص بود اما ازآن دوناقص نسخهٔ قریب بکامل حاصل شد . وبهمت فخرالطابعین سرکار (ابوالضیا توفیق) در مطبعهٔ او با تصحیح این بنده بتجویز طبع درآمد . وهمچنین بسعی این کمترین فرهنگی برای تفسیر الفاظ مشکلهٔ آن بدان افزوده گردید تافائده اش اتم واکمل گردد . امیدوارست که همچنانکه خداوند سرکار (ابوالضیا توفیق) رابرای انتشار این نسخه سبب ساخت توفیقی دیگر نیز عنایت فرماید تا نسخهٔ البسهٔ (مولانا نظام الدین محمود قاری) نیز در گوشهٔ نسیان نماند والله الموفق وتوفیقه خیر رفیق .





دیوان مولانا جمال الدّین ابسحاق حلاّج شیرازی

دیباچهٔ سفرهٔ کنز الاشتها

سپاس بیقیاس وحمد بیحد رازق بی سبب وخالق بی تعب راکه حلوای دلپذیر بیان بسرانکشت زبان برطبقچهٔ دهان انسان نهاد. و ازمنبع لطف ومشرب عذب سخنوری وچشمهٔ آبحیات نعت دری دری بردل ایشان بکشاد. وسماط بنده پروری برای آدمی ودیو وپری کشید. ورواتب انعام او ببهایم ووحوش وانعام رسید. قرص زمین کردهٔ از تنور حکمت اوست وکرد خوان سما دودی از آتش دان قدرت او. کوه باشکوه هیزمدان مطبخ نعم اوست وابر سقاوش آبکش شربتخانهٔ کرم او «بیت»

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم کسترد | که سیمرغ درقاف روزی خورد

وصلوات بیشمار بعدد الحبوب والثمار برباسط بساط ایمان وداعی خلایق بامر خالق برمائدهٔ احسان جنان. میزبان خوان وفا مکرم مجتبی محمد مصطفی. انکه بزغالهٔ بریان بیوسیلهٔ زبان با او سخن کفتی واز غایت لطافت طبیعت ونهایت حلاوت طینت حلوا وعسل دوست داشتی. وبآتش تفکر درمحل خوف دیك سینهٔ مبارکش جوش زدی. «بیت»

پرجوش دیك سینه چه داری که میپزند | درمطبخ (ابیت) تراکونه کون طعام
مهمان (ابیت عند ربّی) | صاحبدل (لاینام قلبی)

امابعد چنین گوید (اضعف عبادالله الرزّاق ابواسحاق المعروف بحلاّج) دام نعمته در زمانی که درخت جوانی سایه گستر بود و شاخ شادمانی از میوهٔ امانی بارور. سخنی چند علی سبیل الارتجال مناسب هر مقال دست میداد باخود اندیشه کردم که حکمت آنست که سمند سخن بطریقی درمیدان فصاحت رانم و شیلان سخن چنان در خوان عبارت کشم که غذا خواران سفرهٔ لذت بنوالهٔ هرچه تمامتر رسند و ارباب بلاغت در آن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول و شهرت گردد . و این بیت شنیده بودم که « بیت »

سخن هرچه گویم همه گفته اند ✻ بر و بوم او را همه رفته اند

چند روز درین فکر بودم که با وجود (اوصاف فردوسی) که نمك کلام او چاشنی دیك هرطعام است . و (مثنویات نظامی) که نبات ابیات او طعمهٔ طوطیان شکر زبان است . و (طیبات سعدی) که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است . و (غزلیات خواجه جمال‌الدین سلمان) که درکام اهل کلام بمثابهٔ شیرو انگبین است . وبا (دستگاه طبع خوا جوی کرمانی) که زیره بای بیانش علاج سود ازدگان سلسلهٔ سخن است وبا (دقایق مقالات عماد فقیه) که نطق شیرین‌اوادویه ایست خوشبوی واشربهٔ دلجوی . وبا (طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ) که خمریست بیخمار و شرابیست خوشگوار . ودیگر شعرا که هریك شهرهٔ شهری و اعجوبهٔ دهری بوده اند من چه خیال پزم که خلایق محظوظ گردند. درین اندیشه بودم که بامدادی موافق که دود اشتهای صادق از مطبخ معده بالا گرفته بود چنانچه معهود میباشد . ناگاه محبوب سیمین بر و مطلوب ماه پیکر . بادام چشم شکراب ترنج غبغب نارپستان پسته دهان چرب زبان شیرین بیان ماهی اندام حلوا کلام فندق چال مشکین خال چنانچه شاعر گوید « بیت »

ازخندهٔ شیرین نمکدان دهانش ✻ خون میرود ازدل چونمکسوده کبابی

ازدر درآمد وگفت که بغایت بی اشتهایم وممتلی شده ام چاره چیست . گفتم چون آنکس که پیش حکیم رفت وگفت عنّین شده ام از برای او الفیّه وشلفیّه ساخت چون او بخواند درحال دختر بکردر کنار کشید . من نیزاز برای تو رسالهٔ سفرهٔ سازم که چون یکبار بخوانی اشتهایت پیدا شود . پس از برای خاطر اوکمری بر میان جان بستم و باتش سعی در دیك اندیشه طعامی بحوائج ترصیع و تصنیع پختم . ودر تنور تفکر بخمیر مایهٔ تدبیر نانی که با قرص آفتاب در جهانگیری پهلو میزد بستم . و در مقام تفاخر میگویم « بیت »

خوانی کشیده ام زسخن قاف تابقاف ❊ همکاسهٔ کجاست که آید برابرم

ونام این سفره کنز الاشتها کردم . بدان سبب که آن روز عید فطر بود و در آن روز اکل وشرب بسیار است . و سبب نزول این نسخه درین قطعه یاد میشود . « قطعه »

سبب نزول سفرهٔ کنزالاشتها

گوش وهوش ودل وجان یکنفسی بامن دار ❊ تابدانی که غرض چیست مرا زین اشعار
دلبری هست مرا لب شکرو پسته دهان ❊ گل رخ و سرو قد وسیم تن ولاله عذار
دوش آمد ببرم همچو مریضی گفتا ❊ ممتلی گشته ام وچاره بجویم زنهار
اشتهایم نبود هرچه مرایش آرند ❊ بیم آنست کزین غصه بگردم بیمار
گفتمش این مثل اوست که عنّین شده بود ❊ رفت وکرد اومرض خود بحکیمی اظهار
آن حکیم ازجهت رغبت شهوت راندن ❊ ساخت الفیّه وشافیّه برای آن یار
چند صورت بقلم کرد مصوّر زن ومرد ❊ جمع کرد آن زن وآن مرد بشکل بسیار
مرد عنّین چو بدیدش بشدش زود نعوظ ❊ در زمان دختر بکری بکشید او بکنار
من دگر بهر تو یك سفره بسازم اکنون ❊ کاشتها آوردت گرتو بخوانی یکبار

ابتدای سخن

ابتدا میکنم این سفره بنام رزّاق | که کریم است ورحیم است وغفور وستّار
چند فصلی صفت نعمت او خواهم کرد | تا بجان شکر بگوئی تو یکی راز هزار
(فصل اول) صفت آش دقیقت گویم | دق نگیری بمن خستهٔ مخمور نزار

شیخ سعدی فرماید

بامدادان که تفاوت نکند لیل ونهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

در جواب او گوید

بامدادان که بود ازشب مستیم خمار | پیش من جز قدح بورك پر سیر مبار
وصف تماج پر از قلیه چه شاید کردن | که بهر برك نبشتست هزاران اسرار
گر زما هیت ماهیچه بگویم رمزی | نخوری رشته که این نیست چنین پیاس وار
بر سر خوان چو بیابی قدح جوش بره | سیخ چوبین برخش زن که بود با گل خار
خاله بی‌بی چوترا میل طبیعت باشد | عمّه خاتون بنهد بهر توطشتی بر بار
رشته پولاد چو یابر سر این سفره نهد | نرگسی در قدمش سیم وزر آرد بنثار
صحن کاچی چو پراز روغن ودوشاب بود | نرساند بگلو لقمهٔ آن هیچ آزار

(فصل ثانی) نگران شو که چه خواهم گفتن
یکزمان بر سر این سفره حضوری پیش آر

شوربا چند خوری دست بکن مبازن | که حلیم است برای دل وجان افکار
ماستبائی که پر از لحم مهرّا باشد | روغن سبز برویش شده چون خطّ نگار
کشکبا گرچه غلیظست تریدش باید | پندما گوش کن ودر عمل آور زنهار
چه لطیفست بصبحی قدح شیر برنج | در زمانی که کند دایه زخوابت بیدار
گر بدانی که چه نرمست کدو با بوجود | نخوری هیچ دگر تا بود آن در بازار
گرتوخواهی نخودآبی هر که تراسوددهد | زعفران باعرق گل ببر انجا در کار

گوشت باید که مهرّا شده باشد در وی / زخمهائی که در وخیره بماند ابصار

قلیهٔ باقلی و قلیهٔ سیب و ریواس / گزری باشد پرکوفتها گرد وصغار

عشق سنختو دل ما برد بیغما امروز / مطبخی خیزو برو دیك کلان نه بربار

(فصل ثالث) چونهادیم بتوفیق خدای
گوش کن تا بشمارم ز طعام بازار

تابه بریان چه ذکر صحبت بادنجان دید / از شعف سرخ برآمد بمثال کلنار

وصف بریان مخلاّ چه بگویم باتو / در زمانی که بود سبزی ونانش بکنار

وربگویم صفت قیمه و خاکینهٔ گرم / برود از دل هر مستمعی صبر وقرار

شرح سیخك چه بگویم که زبوی خوش او / من شدم مست ونشستست کبابی هشیار

کافرارجوشش زنّاج به بیند در جوش / جای آنست که دردم بگشاید زنّار

سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد / که بچینیم درین خوان زیمین وزیسار

مارسنختو که چواو حلقه زند در بن دیك / من بپیچم بخوداز آرزویش همچون مار

باش تا کوکبهٔ مرغ مسمّن برسد / قاز و مرغابی و درّاج وکلنك طیّار

زاغ پا سرخ وتهو باشد ودرّاج سفید / اردهی فاخته و مخافهای قرقار

کبك و کنجشك وکبوتر بچهای فربه / همه در روغن خود غرق شده تامنقار

پایها کرده ببالا همه در صحن برنج / جوفها شان همه پرکرده بمشك تاتار

اینچنین مرغ مسمّن چو توازهم بدری
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

(فصل رابع) همه از آش ترش خواهم گفت / ای که صفرات گرفتست زپارو پیرار

دست در آش ترش زن که بغایت خوبست / تمر هندی وسماقست ودگر آش انار

آش آلوچه خوش ومعتدل آمد بمزاج / ای دل از آش چنین دست مداری زنهار

آرزوئی که تراهست باب لیمو / شرح آن راست نیاید بهزاران طومار

غوره با روشنی چشم ضعیفان باشد / زیره با همچو مفرّح زبرای بیمار

صفت آش بنا کردم وعقلم میگفت / لوحش الله دگراز آش زرشك خوشخوار

من بگویم صفت کندهٔ پرواری کرم / گو بگویند مرا مدّ عیان کوفته خوار
مطبخی قلیهٔ شامی بپز از بهر دلم / که بمرسوم تو افزون بکنم صد دینار

چند ازین آش ترش نزد من آری همه روز
سالها شد که بداغ حبشی ام بیمار

(فصل خامس) صفت شاه همه عرضه کنم / که ببندی کمر خدمت او عاشق وار
عقل عاجز شده از قاقلهٔ قلیه برنج / گشته در کنه چنین لقمه بسرچون پرکار
در مزعفر بگمانم که چه وصفش گویم / انکه حلوای عسل دارد از و استظهار
دست در دامن کشکک زن و اندیشه مکن / که نیابی به ازان لقمه دیگر در بازار
مرهم جان ودل ماست هریسه روغن / برو ایخادم و چالاک بتعجیل بیار
چه بگویم صفت نور رخ نان تنک / از سر سفره بافلاک رساند انوار

اندران لحظه که نان گرده بسر سفره نهند
به ازان است که بر تختهٔ دیبا دینار

(فصل سادس) صفت میوه بباید کردن / تا تر و تازه بچینی توز شاخ اشجار
زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد / مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار
سیب و زردالو و آلوچه و آلو بالو / باز انجیر و زیری و خیار خوشخوار
چه بگویم صفت خربزهٔ خوارزمی / که نظیرش نبود در همه چین و بلغار
میل کالونده که دارد که مبار کبادش / بخت فیروز که افتاد زغیبش بکنار
هست در شهرها برقوه خیار هندی / کز بزرگی بود آن تخم دوتایك خروار

مخوری انجکك و بوی کالك بحاصل
تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار

(فصل سابع) همه از شیره وشربت گویم / نقلهائی که منور شود از وی ابصار
خادما شربت پر برف وعرق پیش آور / با طبقهای پراز نقل و برویش دستار
آمدم با صفت اشربهٔ عطاران / شربت صندل وحماض تو یکیك بشمار

قرص لیموی وکوارشت لطیف عنبر | کل شکر باشدو کلقند و شراب دینار
لوحش الله زمربای ترنج و به وسیب | زنجبیل عدنی رخ کندت چون گلنار
نخود وکشمش وپسته خرك ومیوهٔ تر | قصب انجیر ودکر سرمش اسفید بیار
فلفل ومیخك و بز بازو کبابهٔ چینی | جوز بویا بود وهیل و قرنفل درکار ✓

(فصل ثامن) چوترا آرزوی حلوا شد
مستمع باش وزمانی دل و جان بامن دار

کاینك از صحن حلاوات برون میاید | کاك و فرنی ونمکزی ز بر شیرین کار
باز صابونی و مشکوفی وسنبوسهٔ نغز | حلقه‌چی باشدو ماقوت پر از مشك تتار
صحن پالوده‌چنان خویش مطرا کرده | که کرو میبرد از حسن زصحن کلزار
حبذا طاس قطایف که‌ز بوی خوش او | نکشاید زخجالت در دکان عطار
دست درساق عروسان چوزنی صدزنهار | که من سوخته را نیز بخاطر میدار
شور حلوای شکر میفتدم اندر سر | شکل حلوای کزر میبردم دل از کار
آردی روغن وحلوای برنجی وزلیب | مردکاری چو بچنکال زنی اول بار
کرتوخواهی که بچشم همه شیرین باشی | همچو حلوای شونز تخم محبت میکار
شعف خوردن این اطعمه بر میارد | هردم از جان ودل مفلس بیچاره دمار

مژدکانی که ره بصره بامن آمده است
میرسد قوصره ومیخ طمع محکم دار

(فصل تاسع) قدمی نه‌بدکان بقال | کام خود از رطب و اردهٔ کنجد بردار
در پس جای نشین وزسر تمکین تمام | نظری کن به یمین و نکهی کن بیسار
به یمینت چه بود کشکنه و بورانی | بیسارت چه بود نان و پنیر و ریچار
در مقابل چه بود دنبهٔ کردو فربه | درعقب ذکر مباراست توخاطر خوشدار
کاسهٔ ارده ودوشاب کرت پیش نهند | چون لران ازسررغبت بخوروشرم مدار
باز بر خمرهٔ دوشاب زن وروغن خوش | آنزمان دست بسوی عسل وچربه‌درآر
چون دلت سوخت نکه کن برخ دنبه‌قدید | دکرش نان و بوارد قدری درپی دار
کدك وکشك نهاداست وتغار لور ودوغ | قدحی کرده پر از کنکر وکنب خوشخوار

اردهو بخرك وسیلان چو یك اشکم بخوری ❊ بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار
باز میـویز فراوان بتنقّـل میخـور | آنزمان از سر کردوی کنك مغز در آر
سـبدی پر ز پنیر و طبـقی پر خرما | در چپ و راست نه و کام خود از هر دو کذار

شیر و انجیر و فرو چیده بر ویش کفچه
چون سما کشته درخشان بنجوم سیّار

(فصل عاشر) صفت نعمت ارزان کویم | کاندرین شهر تو هستند فقیران نهمار
بامدادان چو ترید کدك و پاچه رنند | میـبرند از پی آن کله و کیپـا درکار
عدس و باقلی وسیر و پنیر و زیتـون | در پیش نان چرا کست ومقیل ومومبار
قلیهٔ چند جکـر بند دلم میطلبد | که بریزند در او روغن کنجد هموار
غازی اسب و سرکاو و شکنبهٔ اشـتر | میخور ای مردك خرمرك بخاطر کم آر
دارم از نان زرت خشکی ازجوسردی | دست درکردهٔ کندم زن واینها بکذار
که شنیدم زدو قاصد که بشش روز دکر | میرسد ماهی شور از طرف دریا بار
زین دو قاصد خبر مهیوه می پرسیدم | هر دو کفتند که هست او بسلامت درلار
کالبا خوردم ومیلم بهریسهٔ زرتست | لیکن از آن زرت و آب وهوای ملبار
در زمانی که چنین نعمت هر جنس خوری | آش کشکاب در آنحال بخاطر میدار
قوت کردان چه بودنان بلوت آش الم | میخورند این دو غذا درسر بندکلبار
کزرو شـلغم چغندر کلم وترب وکدو | ترهارسـته تر و سبزو بسـان ز نکار
عیب بدران مکن وهر چه بودنیکو بین | که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار
خوش بوددر عقب اینهمه انواع طعام | آب برفی که زسردی نخوری جز بسه بار
این همه صحن وقدح را که فرو چیدم من | اخرا بخفته سراز بالش غفلت بردار
کاین همه قوت شده قوّت بازار وجود | هر که اینها نخـورد نقش بود بردیوار
ان همـه نعمت رزّاق بنظم آوردم ❊ شکر آن هیچ نکردیم یکی را از هزار

کفت بسحاق چنین شعرز انواع طعام
تا شود کرسنه آن سیر که خواند یکبار

قصیدهٔ آفاق و انفس در مدح شاه سیف‌الدّین

مطلعی شیرین شنو مانند حلوا سربسر ‌ ‌ ‌ مصرعی قند و نبات و مصرعی شهد و شکر
صحن گلزار خیال من که صد بستان دروست ‌ ‌ ‌ لاله‌اش لوزینه و پالوده آمد خوش نظر
بوستان افروز ماقوتست وصابونی سمن ‌ ‌ ‌ نسترن مشکو فی وخیریست حلوای گزر
هرچه در آفاق بینی مثل آن در خوان ماست ‌ ‌ ‌ چرخ بهروز و شیره شب خورشید کاك و نان قمر
هست سلطان مزعفر را بدور خوان ما ‌ ‌ ‌ تاج قند و تخت حلوا نان قبا روغن کمر
چار ارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست ‌ ‌ ‌ رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر
شاه حلوا گر کند ییلاق در صحرای خوان ‌ ‌ ‌ خرگهش کاکست و سختو خیمه و کیپا کپر
بهر ترتیب برنج آرم عناصر هرچهار ‌ ‌ ‌ خاك و باد و آب و آتش در بیانی مختصر
نان او آمد سبك چون باد و خاکش گرد قند ‌ ‌ ‌ زعفرانش آتش و آبست روغن سربسر
چربیش عمّو و حلوا خال و فرزندش برنج ‌ ‌ ‌ مادرش آبست و تخم چرب و سرخش چون پدر
زعفرانش شربت آمد شد کنیز او گلاب ‌ ‌ ‌ زیره اش لالا و دارچینی اش بسته کمر
اصل او ملح ونخود فرع و برادر نان گرم ‌ ‌ ‌ خواهرش کیپا مگر مثلش پدید آرد پسر
میرود گرمابه خاتون هریسه همچو دود ‌ ‌ ‌ پیش حلوا پس عسل روغن بزیر و نان زبر
رخنها در سور و باروی برنج آسان کنی ‌ ‌ ‌ گر چو ما از تختهٔ نان تنك سازی چپر
برسر و دوش و بر و پهلوی بغرا درخورست ‌ ‌ ‌ قلیه خود و قیمه جوشن دنبه خفتان نان سپر
هر طعامی در زمانی لذّت دیگر دهد ‌ ‌ ‌ صبح بغرا چاشت یخنی قلیه شب کیپا سحر
گر بری ما را بمهمان واجب آید چار شرط ‌ ‌ ‌ آب سرد و آش گرم و نقل خشك و میوه تر
باوجود عقل و اکل و نقل عقلم در سخن ‌ ‌ ‌ میدواند طالعم از بهر روزی در بدر
از هزاران اختراع طبع من در خوان شعر ‌ ‌ ‌ هست این تشبیهها زان مائده یك ماحضر
بهر کاچی و عدس در خانهٔ باشم مقیم ‌ ‌ ‌ با کماج گرم و یخنی من که باشم در سفر
از پی روزی اگر روزی بغربت گم شوم ‌ ‌ ‌ بنده را از مطبخ سلطان باذل جوخبر

شاه سیف الدّین ابونصر انکه در خوان سخا
بار منّت باشدش بر کشنکان بحر و بر

در نسب نان دادنش معهود تا هود نبی
لاجرم بر خوان دولت باشدش این زیب و فر

ای فلك قدری که از خوان تو نان و سبزه ایست
هفت صحن لاجوردی با دو قرص ماه و خور

مرغ چترت میخورد آب و علف جائی که هست
بیضهٔ شمس و قمر همچون دو تخمش زیر پر

جاندار چون عدس حاتم برت زان رو که هست
از نخود کمتر بکاه بخششت درّ و کهر

آل برمك در کرم کرمك فروش این درند
این سخن نرمك نمیکویم که هست این مشتهر

باوجود ضربتت رستم اکر بودی کنون
رای من باخاله بیی نسبتش کردی مکر

صدمهٔ کرزت اکر بر کوه آید کاه حرب
همچو چنکالش کند خورد استخوانها در کمر

ور فرود آری که کین تیغ بر فرق عدو
کاو و ماهی را توان خوردن کبابی از جکر

کر براده تیغت آید سنك و سندان در نبرد
خرد سازد چون کاچ و یخنیش در یکدکر

چون خیال من که در پشمك بود باریك رو
میکند در موی موری تیر پرّانت کذر

فیل جنکی در مصاف رخش کرکس پیکرت
کم ز یك بزغاله باشد در نبرد شیر نر

ورز نعلش لمعهٔ آتش جهد قرص زمین
در تنور دهر خاکستر شود از آن شرر

مرکبت در مرغزار آبحیوان چون براق
کام عیشت بهره منداز مشرب خیر البشر

بر مشام دوستانت بوی کلزار کباب
در کلوی دشمنانت خنجر خارکبر

دوستان باسینهٔ مرغ مسمّن در بهشت
دشمنان همچون سر بریان بسیخ اندر سقر

کشته را تحوار از شیلان مهمانخانه ات
دولت و اقبال و شادی نصرت و فتح و ظفر

میر مرزوقت معیّن کرد کردون تا رسد
زان میان روزی بجمعی زلّه بند خشك و تر

یادو مغز اندر یکی بادام بهر آن نهاد
تا بود حلوای درویشان مسکین چرب و تر

زیرهٔ کرمانست باطبع چو آبت شعر ما
در بر لعل بدخشانی چه قدر آرد حجر

خیل شعری بحر فضلی کوه حلمی کان علم
راح روحی قوت جسمی نور چشمی تاج سر

از زبان چرب بسحاقست کین طرز سخن
کشت همچون قند در عالم بشیرینی سمر

دور نبود کر مکرر طعمه اش سازی ز قند
طوطی طبعی که در مدحت چنین ریزد شکر

کرچه چون ماهیچه در این خوان حدیثم شد دراز
سفره خواهم کرد آخر بر دعائی مختصر

تابود خورشید کاك وقرصهٔ مه‌نان پهن | تازمین روید نبات و تا درخت آرد ثمر
میوهٔ شیرین عمرت در سرابستان دهر | بر درخـت کامرانی دائمـا بادا ببر
هست امیدم بروزی ده که آید مستجاب | این دعاها ازمن بیچارهٔ بیخواب وخور

ماهیان کر بشنوند این شعر چون آب روان
بر سر نظمم بر افشانند از دریا کهر

ظهیرالدین فاریابی کوید

سپیده دم که شدم محرم سرای حضور (سرور) | شنیـدم آیت توبوا الی الله ازلب حور

در جواب اوفرماید

سپیده‌دم که شدم زلهٔ بند سفرهٔ سور | شـنیدم آیت لاتدمر فوا زلحم طیور
بکوش معده ام آمد نوای قلیه برنج | که ای بمدح مزعفر بعـالمی مشهور
بنای رشته بغایت خراب وویرانست | کمان مبرکه بیك کفچه قیمه شد معمور
برآسـتان کدك سر منه که از کیپـا | برای معدهٔ تو برکشـیده اند قصـور
بوقت صبح شود از هریسه ات پیدا | که کفچه نیك زدی یانه درشب دیجور
روا بودکه مزعفر بنـاربا هر دم | خراب‌سازی وکاچی به تخمکان معمور
نواله پر زپی کوشت سازچون الماس | برای مغز قلم صیقـلی بده سـاطور
اکر توزلهٔ نبنـدی زیخنی وحـلوا | میان لوت خوران کس ندادرت معذور
نسیم چلبك وحلوا بمردکان چو رسد | ببوی هردو برآرند دسـت وسرزقبور
بشام روزه نمشك و رطب مقدم دار | که‌هست چربه ودوشاب از برای سحور
بجای ارده بیفشـار سرکه بردوشاب | که‌قطره قطره چکیده‌است ازدل انکور
زبان ما زازل چرب ساخت چون روغن | بلطف اوکه عسـل کرد درفم زنبور
بهفت میوه زمیـویز طـایفی دیدم | که‌سرمه‌دان عرق شدبرای دیدهٔ کور

ببین که گردهٔ گندم چه قطع مرحله کرد ز دنبه کاه ولایت بگردهٔ تنور
بتخت شمسهٔ خورشید نان مه پرتو بقدر ذرّه بود آفتاب وقت ظهور
چراغ روی مزعفر بسفره چون شمعی است که آفتاب بپروانه خواهد ازوی نور
ببارگاه برنج سفید ماش ونخود دوخادمند یکی عنبر و یکی کافور
مپوش قلیه برنجت بنان که یك ریزه نماند از نظر خرده بین مامستور
توچنك دردف نان زن ببزم قلیهٔ سیب که میرسد زکدو با طنینهٔ تنبور
پیاز قلیه چنان شیشه ایست مینائی که سرگران شود افلاکش ازبخار بخور
بصحن مرغ مزعفر نشسته چون عنقا بکاسه قلیهٔ بغرا فتاده چون عصفور
بگرد باروی بغرا که قلیه اش سورست زجوش برّه چه درخور کشیده اندش سور
زهجو رشته وکاچی حذرکن ای بغرا بشاعری که ترادم دهد مشو مغرور
نسیم بورك پر قلیهٔ من از شیراز همی رود بخراسان بطوس و نیشابور
یکی ببوی کباب من آمده سرمست یکی زکاسهٔ سیراب من شده مخمور
مرادرشته همین قلیه است ودردل اوست ولی چه سود که هست او چو پیلس ازدل دور
توگوشه گیری کاچی نگر که درهمه عمر کسش ندید بخوان عزاو سفرهٔ سور
چنانکه شکل عدس شد محلّ اندوه وغم برنج زرد بود منشاء نشاط و سرور
بکار خانهٔ آشی که گوشت استاداست ضرور تست که باشد چغندرش مزدور
گر آبگوشت که من می پزم بخسته دهند خورد بروز سیم پاچه چون شکر رنجور
کتاب نان بگشا تا جواب برخوانی خطی که بورقش شدزتخمکان مسطور
که هرکه خربزه چندان خوردکه بترکدش شهید باشد وغازیّ وحاجی ومغفور
ببیع ماهی شورت مکیس باید کرد که ازمعاملهٔ نسیه صرفه نیست کسور
مظفرّ اوست که درسفرهٔ ضیافت رفت وگر بزلهّ مؤیّد شود بود منصور
توخادمان سرخوان باقمهٔ خوش دار وگرنه دره مطبخ شوند ازتونفور
زشعر اطعمه بیتی بجنت ارخوانند ملك باکل درآید بخوان حجرهٔ حور

سخن دراطعمه بسحاق پاك کردچوآب
بود که جایزه بستاند از شراب طهور

خواجوی کرمانی فرماند

وجه برات شام براختر نوشته اند ۞ واموال زنك برشه خاور نوشته اند

درجواب اوکوید

مکتوبی از کلاج بشکرّ نوشته اند … وزقند کاغذی بمزعفر نوشته اند
تحسین نان پزان سمرقند کرده اند … کایشان حدیث کاك بمنبر نوشته اند
وان خطّ خورد زیرهٔ کرمان غباروار … برعارض کلیچه چه درخور نوشته اند
درطاس سیم صورت حلوا کشیده اند … القاب نقل برطبق زر نوشته اند
ازمشك وقندو روغن وبادام وتخمکان … این رمز برترك بخطی تر نوشته اند
کز بهر لرزهٔ تب پالودهٔ عسل … تعویذ چشم زخم بشکرّ نوشته اند
وز بهر هضم معده خواص دواء مسك … برقرص عود وحبّ معنبر نوشته اند
چون برف وجه شربت حماض ماکداخت … نار ونبات وقند مکرّر نوشته اند
دوشیزکان ساق عروسان بمشك ناب … اسرار بسته برسر مجمر نوشته اند
آبستنان حجلهٔ لوزینه لاف قند … بهر علم برشتهٔ چادر نوشته اند
در پاکی طهارت خاتون آبکوشت … یاران کنده خورهمه محضر نوشته اند
وصف برنج زردو خط سبز ماستبا … برنرکسی چولالهٔ احمر نوشته اند
یادر هواست مرغ وبرنجم چه وجه آن … بربال قاز وکبك وکبوتر نوشته اند
یکیك صفات پیکر بغرای حیدری … آهنکران بسیخ دو پیکر نوشته اند
رمزی که قلیهٔ کزرش باپیاز بود … درکشکبا ببرك چغندر نوشته اند
سوز درون سیخ کباب جکر بریز … مستان البه ریز بساغر نوشته اند
برنوك سیخ سیرت خاکینه حرف حرف … مرغان مطبخم همه بر پر نوشته اند
نور سواد نسخهٔ خورشید نان پهن … برکرد خوان چرخ مدوّر نوشته اند
وجه ترید صحن زراندود خوان ما … برسیم کاسهٔ مه انور نوشته اند

وصّاف حسن دنبهٔ بریان بخطّ سبز | خوش بر بیاض چهرهٔ کنکرنوشته‌اند
خطّ جبین کلّه ندانی حقیر و خورد | کاسرار روزی تو برآن سرنوشته اند
بسحاق شعر قلیه بر نجت قلندران | درتکیه برکتابهٔ لنکر نوشته اند

صد آفرین بمیوهٔ باغ طبیعتت
کین نازکی ولطف باآن برنوشته‌اند

ولہ فی الکردیّات واللوریّات

انه کم آرزوی لو هن و قوت جان هن | پوست کندت بکیم کوشت برهٔ بریانهن
کشککن یا دمشن سینش چر بن روهن | وحق نان که لو خشك مش این درمانهن
سفره هن چترشهن صحن فلك قوسی چرخ | مه بدرن ندنم قرص خورن یانانهن
کاجن آن نوسترن سرو سهی شاخ سمن | موردن ریحن صوزن ندنم ترخانهن
مرغن آن کوك تهو کوفتر صحرائی هن | گز بر بخش سرالمدست وتنش پنهانهن
جوش برغن دولیی هن انه یا یمی نان | یاقطابی که و نیـك بخق پیکا نهن
کلّه سرکه و سرداری مش دعوی لوت | پاچش ودست دلیلن کدکش برهانهن
ارس خوئی جغرك می وزن ازدم چش | فارغ ازوی سر بریان و لوخندا نهن
چم بریان کداك شیرخره بزغاله | نخجکی هن که کیا شانه برما مانهن
انجتر کوشت مر ادل دمه وسرور کن | و انکه ترکلّه عزیزن چش وواز ووانهی
تومپر کرد عدس پزبه بزار سودا | که کرانهن پش ماهرچه ونهر ارزانهن
غر تو صداشترا قربان نسه نه خوان کرم | پش ده تازلهٔ بان همچوکی قربانهن
نه سر سفرهٔ ترکان وتراش یخنی | غارتی هن که وه معنی نه کم ازتالانهن
نن پهنش اشنز کفت که خال تونه روم | هندوئی هن که مقامش انه ترکستانهن
نه من چین کلوچه شوق زنکی خال | عنبرین خردهٔ مشکن زره کرمانهن
حلوی توشه که می شوت اصفر وایغی | خرده ریزش زره کالك ابر غفتانهن

شیهدیهن بت فرنی که‌زحسن سرخوان زرو بالش همه همچون دل‌مه لرزا نهن
پسته لالن انه مداحی لوزینهٔ قند بضمش‌تن انه ماقوت عسل حیرا نهن
نه‌وفی خوش نفر اغرانه باغی میروست مم نظر کرد مغرا ن ترك ریحا نهن
حرمت روح بوادا وکلوچه حلوا گه‌نن وکردك وخرما برکورستا نهن
نه کو زاردهٔ سعبونی و قندی ونبات گه‌پش‌شعرمه همچون‌چورك واشنانهن

انه طور اسخن بسحاق نه ترتیب طعام
انوری هن و قصیده وغزل سلما نهن

(تصحیح این قصیده موقوف بداستن زبان لوریست)



ولە فی الترّجیع

آغاز سخن بنام بورك (بغرا) بشنو توزمن پیام بورك (بغرا)
ماهیچه بکوش حلقه کرده است یعنی که منم غلام بورك
چون سرخ کمیت حلقه هرکز اسبی نرسد بکام بورك
بغداد خرابت از خراسان معمور کنم ببام بورك
درتوی دهن که دار ضربست دندان سکه زد بنام بورك
مخمور مقیلبای دوشم ساقی بمن آر جام بورك
آورده ام اینکان چو بسحاق بر نزد شما سلام بورك

ای کر سنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

برکیر سرخمیر تماج کز جان شده ام اسیر تماج
دانی که نخود چه نکتها کفت با قیمهٔ خرده کیر تماج
از روغن دنبه کشت روشن درصحن قدح ضمیر تماج
در مطبخ جان ما کرفته است باز آتش دار و کیر تماج
در لاك نهم فلك نکنجد یك کفچهٔ کشك وسیر تماج
تا آرد زخمره بار بربست پیچان شده ام چوتیر تماج
بسحاق چکونه نظم کرده است این لقمهٔ دلپذیر تماج

ای کر سنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

من شرح دهم بیان رشته | اکنون بر عاشقان رشته
گوئی توکه رشتهٔ زجا نست | گر نیك رسی بجان رشته
یك حلقهٔ حلق نیست خالی | در دهر زر یسمان رشته
پر روغن سبز رنك دیدم | پیرامن بوستان رشته
دانی که چه فتنه میکند باز | آن کوفته درمیان رشته
برقلعه دنبه میشدم دوش | هر لحظه بنردبان رشته
هرکز نکند کسی در آفاق | بسحاق صفت بیان رشته

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

دادیم صلای سنك ریزه | بشنو تونوای سنك ریزه
از اطلس سرخ کوشت دیدم | من دوش قبای سنکریزه
از شرم برو کشیده قیمه | خوش وقت حیای سنکریزه
در روغن خوش نخود مقشّر | گردیم برای سنك ریزه
مارا همه روغن است بهره | هردم زسخای سنك ریزه
در دست رسول میشنید ند | اصحاب ثنای سنکریزه
بسحاق صفت شوید مشغول | دایم بدعای سنك ریزه

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

ای واقف حال رشته پولاد | بشنو توکال رشته پولاد
باریك بچرخ کاسه دیدم | من دوش هلال رشته پولاد
از مطلع صحن روی بنمود | خورشید جمال رشته پولاد
در مدرسهٔ وجود می کفت | دل قال ومقال رشته پولاد
از دفتر نان پهن میکیر | ای کرسنه فال رشته پولاد

برطبل شکم زدیم ما باز | امروز دوال رشته پولاد
هرگز نپزد کسی چو بسحاق | دردهر خیال رشته پولاد

ای گرسنگان سفره پرداز
وی سوختگان آتش آز

اینها بر شاه جوش برّه | هستند سپاه جوش برّه
این چرخ عصابه شکل درزیست | از طرف کلاه جوش برّه
دوش از افق قدح برآمد | رخسار چوماه جوش برّه
ازتیزی تیغ دنبه میشد | هردم به پناه جوش برّه
این تزلق شوربا که باشد | با منصب وجاه جوش برّه
نامش مبرید خاله بی بی | آن کاسه سیاه جوش برّه
این صوت وغزل چگونه بسحاق | گفت است برای جوش برّه

ای گرسنگان سفره پرداز
وی سوختگان آتش آز

دل گشت زجان کباب منتو | شد خانهٔ تن خراب منتو
هر آش بآب میتوان پخت | لیکن عرقست آب منتو
این طرفه که هفت خانه دارد | برآب روان حباب منتو
شد مغرب چشم مامنوّر | از قبّه آفتاب منتو
چون حلقهٔ دل هزار حکمت | دارد بمیان جناب منتو
چون کنده‌خوران بروی کارند | بر قیمه فکن نقاب منتو
بسحاق صفت کسی نگوید | یك بیت چنین زباب منتو

ای گرسنگان سفره پرداز
وی سوختگان آتش آز

اکنون بشنو قرار کاچی | ایما شق دوستار کاچی
کنجینهٔ چشم خویش پرکن | از نقد نکو عیار کاچی
صد تخم چهل کیا بروید | هرلحظه بکشتزار کاچی
آبش همه روغن است ودوشاب | آن کرزهٔ کشت وکار کاچی
صد جوی زچشم ماروان است | از حسرت مرغزار کاچی
در دور شما بماست کردد | درخانهٔ ما مدار کاچی
بسحاق بتخم سیر کارد | پیرامن جویبار کاچی

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

جانست حزین آرد روغن | دندانست بکین آرد روغن
برابرش خوشرو مزعفر | بستیم لجین آرد روغن
ازکوشه جان کمین کشاد است | عقلم بکمین آرد روغن
این حجرهٔ خانه نیست معمور | بی شاه نشین آرد روغن
میکن سرقوتها که خوردی | مهرش بنکین آرد روغن
آن تخم محبّت دل ماست | یاخال جبین آرد روغن
چون شهدوشکرشداست بسحاق | پیوسته قرین آرد روغن

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

اسرار چنکال

مولانا نجمی فرماید

درکنار سبزهٔ صاحبدلی ❁ میکذشت افتاد اورا مشکلی

درجواب او گوید

بر کنار سفرهٔ صاحبدلی · میگذشت افتاد اورا مشکلی
لوت خوران دید پیرامون خوان · مرغ وما قوت ومزعفر در میان
قلیه پیش ماستبا بنهاده سر · نان وبریان دست باهم درکمر
درمیان قوتی بهم برگشته بود · کز بیانش عقل کل سرگشته بود
اجنبی افتاده برخوانی چنان · چون فقیری درمیان منعمان
پهن بودی یکزمان درروی صحن · گرد گشتی درمیان نان پهن
چرب وشیرین بود وازحلوانبود · پایش از سرسر ز پا پیدا نبود
سربسر اجزای او پر استخوان · روغنش رفتی چوخون اندر رکان
چرب وگرم ونرم وخوشخوار آمده · محرم هر صاحب اسرار آمده
مرد صاحبدل درآن اثنای حال · کرد از ترتیب وترکیبش سؤال
گفت اصلم روغن وخرما ونانست · ذوق شیرینی من در هرد هانست
آردی روغن بمن دال آمده است · نام من ازغیب چنکال آمده است
مرد معنی چون از او بشنید راز · گفت یکیک حال خود گوئید باز

شرح حال خرما

اوّلا خرما سخن سر باز کرد · سرگذشت خویشتن آغاز کرد
گفت برنخلم چوبرك وساز بود · چشمها بر منظر من باز بود
پرورش می یافتم ازماه وخور · ابرو بادم بود فرّ اشان در
سبز و سرخ وزرد پوشیدم لباس · وزسیه کاری بپوشیدم پلاس
ارّهٔ قهرم قضا برسر بخواست · آنچنان کاندرتن من جان بکاست
از سر نخلم بشیب انداختند · زان فرازم برنشیب انداختند

هر زمانم هم نشینی دیکرست آبخوردم اززمینی دیکرست
در سفر با کردکانم هم جوال میکشم از کلکل او قیل وقال
خرّه در انبانه دارم هم نفس زاغ و بلبل چون بود دریك قفس
که کلیم ارده میکیرم بدوش کاه دارم فوطهٔ نان ستر پوش
یکزمانم چربه آمد هم نشین ساعتی با شیرو انجیرم قرین
که پینر کیسه ام کیرد ببر کاه ازان کیره ام لرزد بسر
در میان شیره ام می پرورند با برنج و شیر نیزم میخورند
ناکهان در دیك حلوائی شدم بعد ازان دوشاب خرمائی شدم
(این زمان دردست چنکالم اسیر) (میخورم مالش زهر برنا و پیر)
(چنك چنکالی مرادارد بدست) (کوشمالم میدهد هرجاکه هست)

شرح حال روغن

روغن آمد از پی اودر مقال یك بیك میکفت با اوشرح حال
کفت بودم درمیان فرث ودم در میان کوسفندان حشم
هرزمان در سبزهٔ کردیدمی هرکلی ازمرغزاری چیدمی
دایه ام دوشید از پستان میش دردم بیکانه کرد ازیار خویش
مایه ام بنهاد مقداری که خواست شیر بودم بعد ازانم کرد ماست
درمیان مشك بازم مسکه کرد برسرم بکذشت چندین کرم وسرد
آنزمان در معرض آتش شدم تاز دردی صافی وبیغش شدم
مدّتی در خیك افتادم ببند تازه میبودم ببوی کوسفند
کاه درکاچی شدم که در اوماج ساعتی درکاك روزی درکماج
درکلیچه یکزمان سرکشته ام یکنفس در بکسمات آغشته ام
آتشین رویم زحلوای شکر درنمکزی میرود دودم بسر

دزره قاروره کشتم خرد و مرد   دل بجان آمد ازان آورد و برد
باعسل هرکه که تنها میشویم   همچو یاران شیب وبالا میشویم
کاه درماتم شوم شب درغریب   که رسد ازسفره سورم نصیب
کاه دارم باهریسه ماجرا   کاه دردست برنجم مبتلا
(این زمان دردست چنکالم اسیر)   (میخورم مالش زهر برنا و پیر)
(چنك چنکالی مرادارد بدست)   (کوشمالم میدهد هرجاکه هست)

شرح حال نان

بعد ازان نان حال خود اظهار کرد   مرد معنی واقف اسرار کرد
کفت بودم کندم باغ بهشت   رسته ازآب وکل عنبر سرشت
تاکه افتادم بانبار جهان   بارها درچاه کردیدم نهان
بعد ازان درخاکزارم کاشتند   بی انیس ومونسم بکذا ششد
ناله میکردم که ای پروردکار   رحمتی بفرست وازخاکم برآر
حق بالطفم روزی دیکر بداد   وزنوم فیروزی دیکر بداد
سرکشی اغاز کردم از غرور   دلبری میکردم ازنزدیك ودور
باد قهری برسر سبزم وزید   شد جوانی نوبت پیری رسید
سرجدا کرداز تنم دهقان بداس   کاه پاشیدم بپوشیدم پلاس
پایمال کاو کشتم ناکهان   تا شدم القصّه دربار خران
برسرم کردید سنك آسیاب   تا برآمد کردم از جان خراب
که مقیّد دربن انبان شدم   کاه درغربال سرکردان شدم
مشتها خوردم بهنکام خمیر   تانهادم پای بیرون از فطیر
بعد ازان درآتش سوزان شدم   نان شدم شایستهٔ هرخان شدم
(این زمان دردست چنکالم اسیر)   (میخورم مالش زهر برنا وپیر)
(چنك چنکالی مرادارد بدست)   کوشمالم میدهد هرجاکه هست

نتیجهٔ سخن

باتو این ترکیب هم هست این زمان
روح روغن نفس خرما جسم جان

مالشت دادند درلاك فلك
بد مکس ران سرخوانت ملك

آن مکس ران درمیان ابلیس بود
کرد چنکال تودر تلبیس بود

قصد شیرینی کند دایم مکس
زین مکس ایمن نشد چنکال کس

از عبادت رومکس رانی بساز
بامکس چون کودکان چندین مباز

از برای زاد راه آن جهان
خیز وچنکالی بنه درتوشه دان

باش چون بسحاق دایم چرب ونرم
درمیان آب سردونان کرم

نان کرمت شهوت نفسانیست
آب سردت حکمت انسانی است

سرّ انسان درلباس نان وآب
کفته شد والله اعلم بالصّواب



الغزليّات

عما دفقیه فرماید

مکر فرشتهٔ رحمت درآمد از درما ❀ که شد بهشت برین کلبهٔ محقّرما

در جواب او کوید

مکرکه شمع مزعفر درآمد از درما ❀ که بر فروخت ازان کلبهٔ محقّرما
ز پاکبازی قندم خوش آمد اینمعنی ❀ که کرد خوردهٔ خود درسر مزعفرما
هریسه کفت بروغن که میرسیم بکام ❀ کنون که سایهٔ نان او فتاد بر سرما
چنانچه صورت ماهیچه مینماید روی ❀ جمال او نرود هر کز از برابر ما
چودر پناه پنیزیم و سایهٔ کردو ❀ بغیر نان جو ورشته نیست درخور ما
اکرچه هست کبراز اکابر سرخوان ❀ چه خارمیخورد از رشك جاه کنکرما
ازانکه چرب زبانست کلك شیرینم ❀ بسان کاغذ حلوا شدست دفترما
حسود کنده خور اردنبه درمیان آرد ❀ نباشدش نخودی چربی چغندر ما

شمیم قلیه دمد تاقیامت ای بسحاق
زهر کلی که دمد از کل معطّر ما

خواجه حافظ فرماید

اکر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا ❀ بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

در جواب او کوید

به پیشم چون خراسانی کرآری صحن بغرارا
بوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را

برنج زرد و صابونی اکر داری غنیمت دان
کنار آب رکن آباد و کلکشت مصلاّ را

چه آرائی بمشك و زعفران رخسار پالوده
باب و رنك و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

جمال برهٔ بریان وحسن دنبهٔ کشکك
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

میرس از حکمت سختو و راز سر بهر او
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمار

من از آن بوی روح افزا که کیپا داشت دانستم
که زود از پردهٔ پرهیز بیرون آورد مارا

بکو بسحاق وصف خوشهٔ انکور ملّاحی «مثقالی»
که بر شعر تو افشاند فلك عقد ثرّیا را

سلمان ساوجی فرماید

غمزهٔ مستت بهم برمیزند آفاق را
زلف مشکینت پریشان میکند عشّاق را

در جواب او کوید

میکشد کشکك بچربی هر زمان مشتاق را
میبرد پشمك بشیرینی دل عشّاق را

هر زمان از نافهٔ کیپای پرداروی کرم
میرسد بوئیّ ومشکین می کند آفاق را

حلقه چی برهیئت سنبوسه هستش نسبتی
از برای انکه باشد حلقهٔ هر طاق را

باوجود انکه دارد نوع زهری بوی سیر
میبرد درصحن بورك آبرو تریاق را

ماست خود را میکشد تا حلقه کرد در و سفید
کو بیا حلوا و بنکر درجهان اشفاق را

باوجود ساعد ساق عروسان بعد ازین
من نکیرم دست هر مه روی سیمین ساق را

شیر و شکر بود قوّت طفل طبعش در ازل
لاجرم شعر یست چون شیر و شکر بسحاق را

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سر زلف تو سراسر بلا ❁ هر دو لبت نیز بلا بر بلا

درجواب اوکوید

ای قد زنّاج سراسر بلا | نان برخت هست بلا بر بلا
کر نهی آب بپهلوی نان | عرصهٔ آن سفره شود کربلا
اسم سر وپاچه بکویم که چیست | نام یکی آفت و دیکر بلا
دنبهٔ بریان شودت عذر خواه | کر بکشی دره کنکر بلا
بر سر آتش حبشی میکشد | روز وشب از بهر مزعفر بلا
ساعد و ران بره وآش دوغ | میکشد از ساق چغندر بلا

چند چو بسحاق کشی در جهان
خویشتن از بهر شکم در بلا

مولانا علی در دزد فرماید

هرچند روی دوست ندیدیم سالها | مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب اوکوید

سهلست روی رشته ندیدن بسالها | مارا بود هنوز امید وصالها
مشتا طکان قیمه ز روغن نهاده اند | بر روی نوعروس قتق زلف وخالها
بابرك وساز صحن چمن چون نکه کنی | دار دزلالك وبورك ما انفعالها
این لالها چولالهٔ نعمانست در قدح | وزچربیش نوشته بر اطراف ژالها
چون قاف قلیه دیدد دل دال دنبه کفت | خوش وقت انکه میز ندان قاف ودالها

بادا ز آفتاب خمیرت زوال دور ❊ تا سالها کنی چومه نو زوالها
از بهر ترلقی چو قتق روترش مکن ‖ چون قلیه باش چرب زبان درمقالها
مانند بورکت همه کاری شود ببرك ‖ همچون زواله کر بکشی کوشمالها
ایمفلسان کرسنه رمل عدس زدیم ‖ وزقرعهٔ زواله کرفتیم فالها
آمد برون ستارهٔ بغرا زهر قران ‖ در برج قلیه کشت خلاص ازوبالها

بسحاق کس نیخت خیالی چنین دقیق
مخصوص تست از شعرا این خیالها

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ‖ که کناه دکری بر تو نخواهند نوشت

درجواب او کوید

عیب کاچی مکن ای بورك پاکیزه سرشت ‖ که خمیرش بفطیر تو نخواهند سرشت
تو اکر تخم کیا کاری وماسیرو پیاز ‖ هرکسی آن درود عاقبت کارکه کشت
بقطایف نتوان کفت که او دوشابی است ‖ تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه منم درطلب نان که زبهر کندم ‖ پدرم نیز بهشت ابدز دست بهشت
تاقضا سوزن ماهیچه بدر سفره نهاد ‖ هیچکس همچومن این رشتهٔ باریك نرشت
سنکریزه برو وکل کش وچنکال بمال ❊ هرکه این رادبه بند دبشکم کوسر وخشت

ناف بسحاق مکر قابله بارشته برید
یاپدر مولد این نطفه بتتماج نوشت

شیخ سعدی فرماید

ازهرچه میرود سخن دوست خوشتراست ❊ پیغام آشنا نفس روح پروراست

در جواب او گوید

درشعر من ازان همه ذکر مزعفراست
گزهرچه میرود سخن دوست خوشتراست

بوی کباب میرسد از مطبخم بدل
پیغام آشنا نفس روح پرور است

در قلیه نیست حاجت مرواری نخود
معشوق خوبروی چه محتاج زیوراست

در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقه چی
اصحاب را دودیده چومسمار بردر است

لوزینه ماهیٔ استکه دردام رشته شد
یاطوطیٔ چوماستکه دربندشکّراست

خرماوماست دست درآغوش کرده‌اند
وزخار فارغند که در پای کنکر است

بسحاق نسبت سخن خود مکن بقند
از بهر انکه شعر تو غیر مکرّر است

خواجه حافظ فرماید

بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت
واندران برگ نواخوش نالهای زارداشت

در جواب او گوید

مخلفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت
درمیان جوش روغن نالهای زار داشت

گفتمش دزروغنی این سوز و ناله بهر چیست
گفت مارا شیوهٔ سنبوسه دراین کار داشت

کرمزعفر باعدس ننشست جرم سفره نیست
پادشاهی کامران بود ازگدایان عارداشت

چشمهٔ روغن در اطراف هریسه بامداد
شیوهٔ جنّات عدن تحتها الانهار داشت

من زمرغ و حلقه چی گفتار دارم دردهن
خرّم آن کزنازنینان بخت برخوردار داشت

چون نکزی چرب و شیرین بود آن حلوافروش
کین خیال حلقه چی درگردش پرکار داشت

غرق شربت کن خدایا روح بسحاق این زمان
زانکه شیرینیّ عالم جمله در اشعار داشت

خواجه حافظ فرماید

اکرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است ❁ زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

درجواب او کوید

اکرچه بحث رطب پیش قند بی ادبی است ❁ زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است
نبات همدم چو بست وخار یار رطب ❁ درین میان دل ما سوخت کین چه بو العجبی است
چه شیوه میکند آب نبات بادل ما ❁ که بر طبقچهٔ شمشاد وکاسهٔ حلبی است
دکر مکوی که پالوده آب میویز است ❁ که از نبات کرو میبرد چه کرعنبی است
صفا وپختکی و ذوق دنبهٔ کشکك ❁ ز آتش سحر وجوشهای نیم شبی است
اساس نان تنك صفّه ایست خوش منظر ❁ بنای کاشن کیپا بپهلویش طنبی است

سبب مپرس چو بسحاق خوش خورد لوتی
که اشتهای چنین را دلیل بی سببی است

مولانای رومی فرماید

دل ندارد هرکه اوراد ر د نیست ❁ وانکه اودردش نباشد مرد نیست

درجواب او کوید

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست ❁ هیچ شربت همچو آب سرد نیست
کر غباری هست حلوا را ز قند ❁ درمیان نان و بریان کرد نیست
کرچه بورك داغدار قلیه شد ❁ لیك همچون قلیه صاحبدرد نیست
هرکه روزی کلهٔ تنها نخورد ❁ درمیان لوت خواران مرد نیست

حالیا مستغرق لوزینه ام ❁ ارده وخرما مرادر خورد نیست
کرمرکّب پرورش در سرکه یافت ‖ همچو بالنك عسل پرورد نیست

بیت بسحاق است چون سنبوسه طاق
زین جهت چون شعرا و یکفرد نیست

شیخ سعدی فرماید

میان ما و جمالش محبّت ازلی است ‖ که حسن دوست قدیمی و عشق لم یزلی است

درجواب اوکوید

میان ما ومن عفر محبّت ازلی است ‖ کواه شربت قندوحلاوهٔ عسلی است
نظر چوروز ازل برمن عفرم افتاد ‖ زرنك چهرهٔ زردش بقین شدم که ولی است
بخوان اطعمه چندانکه امتحان کردم ‖ دوای رشتهٔ باقیمه تیغ کم محلی است
بدین قلیهٔ شامی وملّت حبشی ‖ نخود بکوفته کردن نشانهٔ دغلی است
چونان وخربزه بینی شهیدکن خودرا ‖ که مرکهای چنین خوش دلیل زنده دلی است
بنزد خوشهٔ انکور عقد مروارید ‖ مثال جوهر اصلیّ ودانهٔ عملی است

نبود عالم وبسحاق این سخن میکفت
که نان وکوشت قدیمیّ وکرس لم یزلی است

خواجه حافظ فرماید

هرآن نصیبه که پیش ازوجود نهاداست ‖ هرانچه درطلبش سعی میبری باداست

در جواب اوکوید

هرآن هریسه که پیش ازغروب نهاداست ‖ هوای آن بدل هرکه میرتند باداست
کسی بجوهر یکدانهٔ نخود نرسد ❁ که قفل حقّهٔ کیپا بپاچه نکشاداست

دکرمکوی که نان نوعروس سفرهٔ ماست | که این عجوزه عروس هزار داماداست
نوشته اند زروغن بچهرهٔ حبشی | که این سیاه زمال مزعفر آزاداست
من آن نیم که ز حلوا عنان بکر دانم | که ترك صحبت شیرین نه کار فرهاداست
بکارکاه قطایف که رشته میبافند | زلفظ پسته شنیدم که روغن استاداست

حسدچه میبری ایکاسه لیس بر بسحاق
برنج زرد و عسل روزی خداداداست

شیخ سعدی فرماید

مشنوای دوست که بعدازتو مرا یاری هست | یاشب وروزبجز فکر توام کاری هست

درجواب اوکوید

مشنوای نان که بجز دنبه مرا یاری هست | یابجز مالش چنکال مراکاری هست
خواستم پردهٔ نان ازسر زناج کشید | تابدانند همه خلق که زناری هست
چه عجب کنکر اکرهم نفس بریان شد | همه دانند که درصحبت کل خاری هست
هوس رشته قطایف نه دلم دار دوبس | که بهرحلقهٔ آن دام کرفتاری هست
شرح نان تنك آن نیست که پنهان ماند | داستانی است که درهرسر بازاری هست
بادبوئی سحر آورد زکیپا وببرد | آب هرطیب که درطبلهٔ عطاری هست
انکه منعم کنداز عشق تریدو پاچه | تابخوردش ندهم برمنش انکاری هست

میل بسحاق باین اطعمه بیچیزی نیست
غالب الظن من این است که اسراری هست

من لطایف آثاره

تاهفت میوه سردوتر ودلپذیر کشت | دل کرمیم زجانب آن ناکزیر کشت
بشنوکه بعدازین همه الوان اطعمه | بابی زشاه میوه مرادر ضمیر کشت

انکورشاه وخربزه سلطان میوه شد || انجیر درمیانهٔ ایشان وزیرکشت
شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب || تالانه لشکری شدوامرود میرکشت
آلوچه شدپتکچی وسرمش خزینه‌دار || توت‌سیه دبیر وسفیدش مشیرکشت
به شیخ وسیب مفتی وریواس محتسب || بالنك شد کلو و ترنجش ظهیرکشت
داروغه هندوانه وسرده خیار سبز || کلونده شدمحصّل وبدران کزیرکشت

شفتالوی حدیث تو بسحاق درجهان
چون نار عذب نادره وبی نظیرکشت

شیخ سعدی کوید

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست || برخوردن ازدرخت امیدوصال دوست

درجواب او کوید

جوع ازدلم ببردغم زلف وخال دوست || جان باحبال رشته فتادازخیال دوست
چشمم چوکلهٔ دیدد لم بامداد کفت || صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
زدبر ترید پاچه وکفتا غنیمت است || برخوردن ازدرخت امید وصال دوست
کیپا که میپزی مکنش اینهمه پیاز || درخانه جای رخت بودیا مجال دوست
شاخ مبار میطلبد بازاز طمع || در بوستان سفره ببوی نهال دوست
مانند بورکت همه کاری شود ببرك || همچون زواله کر بکشی کوشمال دوست

بسحاق وکنج مطبخ وآن قلیهٔ برنج
صوفیّ وکنج خلوت وآن قیل وقال دوست

سیّدجلال عضد فرماید

جان مادوری زخاك کوی جانان برنتافت ۞ کوی جانان ازلطافت زحمت جان برنتافت

در جواب او کوید

نان کندم روی دل اززخم بریان برنتافت ❊ زخم بریان ازلطافت زحمت نان برنتافت
معده ازهضم برنج وحلقه چی آمد بتنك ❊ بود ملکی مختصر جوردو سلطان برنتافت
سیخ بر بورك زدم درحال باصحن اوفتاد ❊ برك كل سرتیزی خار مغیلان برنتافت
هرمشامی کزشمیم دیك کیپا تازه شد ❊ ازنسیم صبحدم بوی کلستان برنتافت
تیربار ان شکر بود ودلم لوزینـه وار ❊ پشت برجان کردوروی ازتیرباران برنتافت
شاه را پالوده چندان نازکی درجان بکرد ❊ کزلطافت دردهان آسیب دندان برنتافت

عقـل بسحاق آنچنان دیوانه شدبر زیره با
کز برای زیره روی از راه کرمان برنتافت

خواجه صدرالدّین قیروانی فرماید

(ازمنش بیوجهی یاراز غباری بردل است) || (زان غبارم روزوشب چون کوه باری بردلست

در جواب او کوید

کر کبابش ازنمك اندك غباری بردل است ❊ حاش لله کرمرا زان هیچ باری بردل است
حال خود میکفت خرما باپنیر کیسه دوش ❊ کز کذار کنکرم هر لحظه خاری بردل است
کرکه کشتم ممتلی امروز ازکیپای چرب ❊ شادمانم کین غمم ازغمکساری بردل است
اشتها در آرزوی دنبه است امّا مقیل ❊ زان میانش روزوشب بارمباری بردلست
قاز فربه بازدر منقل همی کردد بسیخ ❊ کشنکاز اهریکی ازآن شراری بردلست
ما برای صلح حلو ادرمیان آورده ایم ❊ کر برنج زرد از قندش غباری بردل است
کفتهٔ بسحاق ازان شد پخته چون حلوای قند ❊ کز تنور حکمتش هردم بخاری بردل است

سلمان ساوجی فرماید

(هر دل که در هوای هوایت مجال یافت) (عنقای همّتش دو جهان زیر بال یافت)

درجواب او کوید

مرغی که درمیان مزعفر مجال یافت | شهباز طالعش دو جهان زیر بال یافت
خوش وقت آن برنج که درخوان صوفیان | باقند و لحم و روغن و نان اتّصال یافت
هر کو شمیم کلهّ بشنید و نسیم نان | از بوی عود و نکهت عنبر ملال یافت
بورك درآتمیان که خمیر زواله بود | در آرزوی قلیه بسی کوشمال یافت
شلغم برای رشته زدست پیازتر | چندین ملال دید و باآخر وصال یافت

(بسحاق ازان که نعمت رزّاق عزیز یافت)
(روزی شدش که کفتهٔ اواین کمال یافت)

مولانای رومی فرماید

(از بامداد روی تو دیدن حیات ماست) || (امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست)

درجواب او کوید

ازبامداد دیدن بورك فتوح ماست | امروز بوی قلیه چه کویم چه دلرباست
صد سیخ و کفچه میطلبم بهر این قدح | این کفچه از که جویم و آن سیخ تا کجاست
امروز مرغ وقند دکرد مزعفر است | امروز زله هر چه ببندی زخوان رواست
تا بوستان سفره بنا کرد مطبخی | سروی بقدّ و قامت زناج برنخاست

آن یار توله خورکه بمن کنده خوار گفت ‖ چون ماستبا به بخت زمن عذرها بخواست
کاچی خور ان ملك صفاهان بروز حشر ‖ باشند روسفید زانوار نان و ماست

بسحاق یاد صحبت پیلس نمی کند
با نان خاص تا بشد او رانشست وخاست

کمال خجندی فرماید

سرو بالای تو سر تاپا خوش است ‖ راستی آن قامت وبالا خوش است

درجواب او کوید

جوشن نان درتن حلوا خوش است ‖ خودارده برسر خرما خوش است
لشکر لوزینه چون صف برکشند ‖ تاختن بر قلبشان تنها خوش است
آن چماق کنده وکرز کزر ‖ از برای حرب کند مبا خوش است
منجنیق پاچه وسنك کدك ‖ بر فضای قلعهٔ کیپا خوش است
خندق کاچی کرت پهنا نکوست ‖ باروی تماج را بالا خوشست
جارچی سیر وجاسوس نخود ‖ درمیان لشکر بغرا خوش است

تا بود بسحاق دردیك این مقیل
این اراجیف توچون حلوا خوش است

نیزدر جواب همو کوید

کفتکوی پسته باحلوا خوش است ‖ ماجرای چربه باخرما خوش است
نوعروس نان کرش پهنا نکوست ‖ شاهد زتّاج را بالا خوشست
رشته‌را سودای وصل سرکه نیست ‖ درد ماغ بورك این سودا خوشست

آفتاب نان گندم مشعلی است | کز برای ظلمت سکبا خوشست
مرغ بریان پیچ در نان تنك | کان بدن درجامهٔ یك‌لا خوشست
کاروان بوی دار وهای گرم | درمیان کشتی کیپا خوش است

کفتهٔ بسحاق پیش بنکیان
برمثال ارده باخرما خوش است

هیچ دو نیست که سه نشود

خندهای پسته برحلوا خوش است | کریهای ارده برخرما خوش است
توتیای دارچینی سرمه ایست | کز برای چشم کندمبا خوشست
قلیه صرّافست وروغن مشتری | درمیا نشان تنکهٔ بغرا خوشست
آن جلیل اطلس نان حریر | بر سر کهوارهٔ کیپا خوشست
هرکه میبینی ازاوعضوی نکوست | جز قدبریان که‌سرتا پاخوشست
حاجت همکاسه ام درکاه نیست | همرهان این لقمه ام‌تنهاخوشست

کفتهٔ بسحاق شیرین است وچرب
دردهان خلق چون حلوا خوش است

لا ادری قائله

آنکس که کمان خانهٔ ابروی توزه بست | ازناوك مژکان توراه که ومه بست

درجواب (لا ادری قائله) کوید

ازرشته‌همانکس که به بردسته کره بست | چین وشکن ترکی کیپاکه و مه بست
برقصد کدك نیزه صفت سیخ کشیدیم | وزخوف کمین درشکم برّه زره‌بست

در باغ چوما خوان مزعفر بکشادیم
رنکی دکر از عکس رخ خویش به به بست

یخ بست همه چربی وشیرینی بقال
لیکن عسل وروغن از انها همه به بست

در شهر بسی روی سفید آمده خرما
زان ماست که درلاك شبان دوش بده بست

من کرسنه و سیر نکر دیده ز توشه
هم باسر انبانهٔ یخنی بفره بست

بسحاق دوان شد چوسکان ازپی میده
باز ازهوس قصب وخرك باره کره بست

باز درجواب همو کوید

برکنك نبات انکه درین شیشه کره بست
درنقش هم او صورت قرصك که ومه بست

استاد که ازاطلس نان سفرهٔ خوان دوخت
مغزیش زحلوای بن و پسته بزه بست

از ناوك ماهیچه واز نیزهٔ زناج
نان کرد قطایف سپر ورشته کره بست

درآش خلو کوفته دیدم که بدعوی
برد آن کرو از میوه که باهیأت به بست

بسحاق برای سفر ازپخته برشته
بس زله ازان کوفتها برکه ومه بست

این غزل بمزه وخالی از خطا نیست

از برج محلت مه ماهی تمام المدست
کز حسن یوسفش پیش امروز نام المدست

ازشوکت مزعفر وز رونق قطایف
قند از حسد مدماست شهد از تعام المدست

ازرشتهٔ ختائی لوزینه ادرجست
کی شیت اتال مردی کش پانه دام المدست

چربه تره پنیشیت واشوغ قندمصری
غرمان ندی که هر کز صبحی وشام المدست

کش ازکلوچه بشتر بکرفته نام امروز
دز از فر خیالم کالی تمام المدست

آشود دمغ کشکك اجوان پیراوست
شوز بی مهی شوز ازخاص وعام المدست

نان ازحی حسیبك واز پیچ جیم زیجك ❀ چون قلیهٔ چغر بن ازدال ولام المدست

چرب وشیری یه بسحق چون رشتهٔ قطایف
شکر تخی چو قندت کرد بضام المدست

من بدایع افکاره

عاقل نگردد مایل به اوماج | تا قلیه بیند برروی تماج
ماهیچه تیر است تماج پیکان | کچکول سینه صندوق آماج
ازقالب من کر خشت سازند | شکلی برآید مانند کلاّج
تاکشت پیدا دین شراحی | چنکال دربست زنّار زنّاج
درمذهب نان چندانکه دیدم | جرمست یخنی برروی کمّاج
برروی نان بین آن زخم بریان | چون صندل سرخ برتختهٔ عاج

حلوای پشمك خوشتر توان خورد
دردستکاه بسحاق حلاّج

سعد الدّین نصیر فرماید

پادشاها از تو یابد زیب وزینت تخت وتاج | میفرستد از بهشت عدن حورانت خراج

درجواب او کوید

هرکه شد از بورك بی قلیه سودائی مزاج | نان کرم ودنبهٔ بریان بود اورا علاج
باوجود قلیه بورك درجهان معروف شد | ورنه در بازار خوان اورا کجا بودی رواج
دل چوتاج جوش برّه دید وتخت قیمه اش | کفت خواهد رفت روغن درسراین تخت وتاج
میدرخشد قیمه درسنبوسه همچون آفتاب | برمثال روغن صافی وقندیل زجاج

نورماه چارده باخاك ره یكسان شود | چون برون آیدز آتش قرص خورشید كماج
خوش نویسان قطایف باقلمهای شكر | جمله عاجز كشته اندازخط تعلیق كلاج
شهر یاری كو بملك خوان كه چون شاه برنج | زعفران ازماور النهر آورنداور اخراج
تابسازی درشكم ازبهر حلوا صندلی | آبنوس ناربا خور با برنج همچو عاج
اشتهادر مطبخ فكرمن است اماچه سود | چون نمیداند كنون همكاسه فرنی ازاوماج
نیست یك صوفی بكرد سفرهٔ مابرزمین | كوچو مابردنبهٔ كشكك ندارد احتیاج
آب چاه ار باغذا باشد بود عذب فرات | آب قندار بی غذا باشد بود ملح اجاج

كرتن بسحاق همچون آرد كردد در لحد
آرزوی بوركش باشد هنوز اندر مزاج

اوحدالدین انوری فرماید

خطت كه برخط یاقوت میزنم ترجیح | نوشته است برآن لعل لب كه (انت ملیح)

درجواب او كوید

مبار چرب كه بردنبه اش نهم ترجیح | مقیلباست درین دعویم كواه صریح
نوشته اند بروغن بكرد ماهی شور | كه ای خلاصه ترین لحوم (انت ملیح)
چوآ بكوشت بدوش افكند سجادهٔ نان | بكردنش كنم ازدانهٔ نخود تسبیح
بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است | هزار بارمن این نكته كرده ام تصریح
بروی قلیه برنج آش ناربا مكنید | كه كفته اند بزركان كه (البیاض صحیح)
زبان كله چوبا كشنكان بنطق آید | زقید پاچه نهد بند بر زبان فصیح

بكیر قیمه وبكذار رشته ای بسحاق
ازانكه قیمه حسن كفته اند ورشته قبیح

شیخ سعدی فرماید

(بسیار سالها بسر خاك مارود) ❁ (کین آب چشمه آید وباد صبارود)

درجواب او کوید

بسیار قیمها بسر رشتها رود ❁ کین لحم وشحم آیدو در ماستبا رود
یك چاشتیکه مهلت ایام کشکك است ❁ درحلق کشنکان بتکبرّ چرا رود
اینست حال دنبه بدبك مقیلبا ❁ تا آن مبارها که برآید کجارود
برسایبان نان تنك اعتماد نیست ❁ سختو مکر بباطن پاك شما رود
این قندها بساق عروسان رود عیان ❁ مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود
ای قند اکر در آب کدازد تن نبات ❁ شادی مکن که برتوهمین ماجرا رود

بسحاق روی رفتنش ازنزد قلیه نیست
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

شیخ سعدی کوید

(دنیی آنقدر ندارد که برورشك برند) || (یاوجودو عدمش راغم بیهوده خورند)

درجواب او کوید

رشته آن دنبه ندارد که برو رشك برند || یاز بهر قتق آن غم بیهوده خورند
نظرآ نان که نکردند بکاچیّ وعدس || الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
مفر دانی که زمالیدن ماهیچه وکشك || بهره دارند بدانید که اهل هنرند
زنده آنست که درخا نقهش آش دهند || مرده آنست که حلواش ببالین نبرند

من هنرهای قطایف بشمارم تا خلق ❊ چونکه لوزینه به بینند غنیمت شمرند
تابه بریان به تریدی همه‌شان جبر کنند || که درین سفره دل آزده خار کبرند

آنکسانی که بدین نقل سخن مشهورند
دائم از همّت بسحاق دهان پرشکرند

شیخ سعدی فرماید

(جان من جان من فدای توباد) || (هیچت از دوستان نیاید یاد)

در جواب او گوید

در سرم تا خیال کلّه فتاد || نان بهم نمیرود از یاد
خودچه کرد او که طرح کیپا بست || که در فتنه برجهان بکشاد
خود بتنها همیر ود سختو || سروهر کز چنین نرفت آزاد
مطبخیّش بمنتهای امید || برسا ناد وچشم بد مرساد
چشم سرمست برّهٔ بریان || دل ما باز پس نخواهد داد
من بنالم بپای بشبزه روی || گویم از دست زخم بریان داد
دنبه با قلیه برنمی آید || جور مزدور میکشد استاد
چربه میگفت دوش بادوشاب ❊ جان من جان من فدای توباد

عشق بسحاق وآردی روغن
زان حدیثی است شیری وفرهاد

سلمان ساوجی فرماید

(انکه برنسترن ازغالیه خالی دارد) ❊ (الحق آراسته حسنّی وجمالی دارد)

درجواب اوگوید

خرّم آن رشته که باقیمه وصالی دارد — خوشدل آن قلیه که بادنبه خیالی دارد
هیچ باطلعت نان گرمی بازارش نیست — غیر خورشید که اونیز زوالی دارد
هم بآئینهٔ نان درسرخوان بتوان دید — که رخ دنبهٔ بریان چه جمالی دارد
غیرنان تنك وتخم سیه چیست دگر — انکه برنسترن از غالیه خالی دارد
چون توسیری چه بگویم صفت قلیه برنج — با کسی حال توان گفت که حالی دارد
هرکه دردیك عدس دنبهٔ گشکك طلبد — اودر اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
پیش سختوکه مباراست کمر بستهٔ او — نتوان گفت که زنّاج نهالی دارد
میزند باز بطبل شکم ما امروز — نقل امروزکه از میده دوالی دارد

راستی در صفت اطعمه کردن بسحاق
کس ندیدیم که مثل تومثالی دارد

خواجه حافظ فرماید

(دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد) — (که چوسروپای بنداست وچولالهداغ دارد)

درجواب اوگوید

دل مابدور بورك زعدس فراغ دارد — که بدنبه پای بنداست وزسرکه داغ دارد
بدلیل کفچه هرکزکه بظلمت قتق شد — مگرانکه جوش برّه برهش چراغ دارد
حبشی ببین که دارد سرصحبت مزعفر — توسیاه کم بهابین که چه دردماغ دارد
چه خوش است باغ بورك چوز پیش قلیه آید — که به بیل کفچه روغن بمیان باغ دارد
ببرنج همچنان شددل ماحریص ومایل — که زشور با فروشان جهان فراغ دارد

چو بصحن برّه دیدم حبشی بکنده کفتم ❁ که ببین مقام عنقا که چکونه زاغ دارد

خوش از ان نفس که بسحاق تو مست قلیه باشی
و دکر بت کدو با ببرت ایاغ دارد

خواجه حافظ فرماید

(انکه رخسار ترا رنك کل نسرین داد) ❁ (صبر و آرام تواند بمن مسکین داد)

درجواب او کوید

انکه باشاهد پالوده رخ رنکین داد ❁ او بلوزینه بحکمت بدن سیمین داد
وانکه بریان ترا دنبه بهم چندین کرد ❁ بخیالش دل مسکین مرا تسکین داد
وانکه تشریف برنج اطلس نارنجی دوخت ❁ بهر رخت حبشی تافتهٔ مشکین داد
تو وحلوا و مزعفر من و خرما و عدس ❁ انکه او داد بشاهان بکدایان این داد
برف از فکر فقاعی است کداز ان شب و روز ❁ تا که او را لب شیرین و رخ رنکین داد
زر زردالو و سیب ترش و آلوی تلخ ❁ صرفه او برد که برخربزهٔ شیرین داد
نان عروسی است که بسحاق چو سیر آمد ازو ❁ در زمان بر سر خوان آب بخش کاوین داد

کرچه بخشید ببغرای تو سیمای سمن
بسر انکشتی ما شکل کل نسرین داد

سلمان ساوجی فرماید

(دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد) ❁ (آبم از دیده همی رفت و زمین ترمیشد)

درجواب او کوید

دوش در مطبخ ما ذکر مزعفر میشد ❁ قلیه را چون حبشی دود بسر برمیشد

گنده از زیره وکشنیز بسر میکردید ‖ نخود آب ازعرق ومشك معطّر میشد
من پیاز از هوس قیه همی کردم پاك ‖ آبم ازدیده همی رفت وزمین ترمیشد
ازخیال سر بریان ورخ نان تنك ‖ پیش چشمم درو دیوار مصوّر میشد
کلهّ امروز بنان کفت که ای یار عزیز ‖ دوش باروی، توآتش بسرم برمیشد
شیرهٔ قند کجائی توکه باازده ونان ‖ همه‌شب ذکر تومیرفت ومکرّر میشد

چشم بسحاق چودید آن سر بزغالهٔ کرم
دید کش جان ودل ودیده درآن سرمیشد

خواجه حافظ فرماید

(کی شعر ترانکیزد خاطرکه حزین باشد) ‖ (یك نکته‌در ینمعنی کفتیم وهمین باشد)

درجواب اوکوید

دل درطلب حلوا تاچندحزین باشد ‖ چنکال بیاد آن خوردیم وهمین باشد
کرخاتم من سازند ازحلقه چی قندی ‖ صدملك سلیمانم در زیرنکین باشد
برنقش شکر بوره هرکس که خطا کیرد ‖ نقشش بحرام ارخودصورتکرچین باشد
مشنوکه عروس نان برکند دل از بریان ‖ کاین سابقهٔ پیشین تاروز پسین باشد
چندر بعدس دادند حلوا ببرنج زرد ‖ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
درباب می وانکور ازغیب چنین آمد ‖ کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
اندوه مخور بسحاق ازچربی مشکوفی ‖ شایدکه چو وابینی خیر تودرین باشد

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر مادر کرو صهبا بود ❁ رونق میکده ازدرس ودعای مابود

درجواب او گوید

سالها کاسهٔ سر بر هوس کیپا بود | تا بمغز قلم شیفتهٔ حلوا بود
پیش ازآندم که مزعفر شکفد همچون گل | داغ اوچون حبشی بردل عاشقبا بود
نان همی گشت به پیرامن خوان چون پرکار | دیده‌زان دایره سرگشته و پا بر جا بود
صحن لوزینه مرادرحق چنگال وزلیب | رخصت خبث ندادارنه حکایتها بود
برّهٔ در برما دوش همی گشت بسیخ | کزلطافت همه مغز قلمش پیدا بود
خارها رفت بپایش زگذار کنگر | انکه با وصل پنیرش طمع خرما بود

سالها ازغم پالوده قندی بسحاق
چون کبابش دل بریان شده خون پالا بود

خواجه حافظ فرماید

(واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند) | (جون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند)

درجواب او گوید

منعمان کین بحث بریان ومزعفر می کنند | دست چون در کیسه شد بانان و کنگر می کنند
مشکلی دارم بپرس ازمطبخی کاخر چرا | در برنج زرد مردم کنده کمتر می کنند
ای فلک این منعمان رابر سر سختو نشان | کین تنعم هردم از قند مکرّر می کنند
تا کلوچه مستعدّ حضرت حلوا شود | درخمیر طینتش هردم تخمّر می کنند
ماست آب گرم چون مادردهان میاورد | درقدح تماج راچون قلیه برسرمیکنند
ازهوای ماستبای ما که‌دارد خطّ سبز | دیگران دردوغبا برگ چغندر می کنند
بسکه‌ای بسحاق شیرینست شعرت این زمان | درقاندرخانها روزو شب از بر می کنند

شیخ عطّار فرماید

(نسبت روی تو باماه و پری نتوان کرد) (ازکجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد)

درجواب او کوید

نسبت ماه نبان دو پری نتوان کرد ازکجا تابکجا بی بصری نتوان کرد
بررخش تخم سیه دیدم وکفتم با او نسبت روی تو باماه و پری نتوان کرد
پیش زخم نخود آب ار سپر کاك بری همچونان تنکش جان سپری نتوان کرد
قصب نان تنك درحبشی کن مشکی که نخود تابهٔ بریان جکری نتوان کرد
سمن بر نتوان کفت ببرك بورك نسبت قلیه بکلبرك طری نتوان کرد
قدح شربت ازین دور بما کر نرسد کله از کردش دور قمری نتوان کرد
بشمیمی که شب ازکاشن کپیا خیزد نسبت آن بنسیم سحری نتوان کرد
آردی روغن بسحاق ز قنداست ونبات نسبت لذّت آن باشکری نتوان کرد
کر بجای کزر ارخاك برآید زرسرخ بسر سیر که از زر کزری نتوان کرد

کمال الدّین کاشی فرماید

(هرکه وصلش طلبد ترك سرش باید کرد) (ورنه اندیشهٔ کار دکرش باید کرد)

درجواب او کوید

هرکه بزغاله خورد ترك سرش باید کرد ورنه تدبیر غذای دکرش باید کرد
وانکه دارد هوس کلهّ وکپا خوردن صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
بختکی دنبهٔ کشکك سبب راحت ماست چون چنین است ازین بخته ترش باید کرد
هرکه دربند سرا پردهٔ لوزینه بود از مقام خرو خرما کذرش باید کرد
هر برنجی که در وکبك وکبوتر باشد روغن کنجد وسیر وکزرش باید کرد

یارب این درد کمرگاه چه مشکل دردی است | که مداوات بحلوا کزرش باید کرد
هرکه یخنیّ وکماج است مراد دل او | از برکاك وزلیبی سفرش باید کرد

وصف حلوای نبات انکه کند چون بسحاق
همچو لوزینه دهان پرشکرش باید کرد

سلمان ساوجی فرماید

(سنبلش راچون صبا برکل مشوّش میکند) | (هرخم زلفش مرانعلی درآتش می کند)

درجواب او کوید

چون برای عید حلوای مشوّش می کند | خاطراز بهر برنج وحلقه چی غش می کند
برّهٔ بریان که در مطبخ همی کردد بسیخ | هر بن موی مرانعلی در آتش می کند
قرص روی نان بهن از بسکه خالش بر رخست | دعوی اندر حسن باترکان مهوش می کند
مطبخی از قلبی اندر کنده میکوید نخود | همچوآن زرکرکه درکوی طلاغش میکند
هرکدا ازخوان کریمان کنده خورد و زلهٔ بست | کر بتیرش میزنند مشنوکه ترکش می کند
دست و کالك طبع می بینی که بر روی قدح | برك بورك چون باستادی منقّش می کند
کشك و مصل و نار و غوره سیر و سرکه کوبرو | قلیه کو بازآکه بورك ترك هرشش می کند
کرزسوی بصره میآید هزاران قوصره | او برای مصلحت چنکال ازرش میکند

بی تکلّف حقّ بسحاقست این طرز سخن
زانکه این تشبیهها در شاعری خوش میکند

امیر حسن دهلوی فرماید

(چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند) | وکردر پرده میداری کسی راجان نمیماند

در جواب او فرماید

بدوران جهان دوری بدور خوان نمیماند
بچشم گشنگان شکلی بشکل نان نمیماند

بیاد قرص نان چندانکه ماه بدر می بینم
بنان میماندش چیزی ولی چندان نمیماند

نه چشم کلّه حیرانست تنها در جمال نان
کدامین دیده کاندر روی نان حیران نمیماند

بماهی شور بسیاری ملاحت هست و دلجوئی
ولیکن لذّتش با دنبهٔ بریان نمیماند

غنیمت دان ز آب غوره بغرائی چو میدانی
که پیش از چند روزی غوره در بستان نمیماند

اگر مجموع نعمتها بروی سفره بازآری
برای نان خورش چیزی ببادنجان نمیماند

منه بسحاق نان پهن دیگر بر سر کلّه
چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند

شاه نعمة الله فرماید

(مرا حالی است با جانان که جان اندر نمی گنجد) ❁ (مرا سرّیست با دلبر که دل در بر نمی گنجد)

در جواب او گوید

مرا حالی است با حلوا که نان اندر نمی گنجد
مرا سوزیست با بریان که دل در بر نمی گنجد

چه اسرار است در کاسه که هر دل در نمی یابد
چه معجونیست مغز آن که در هر سر نمی گنجد

که دل عود است و آتش کرس و مجمر دیگ کیپائی
ز شوق سوختن آن عود در مجمر نمی گنجد

ندیم نان و کیپایم حریف نان و حلوایم
لب سنبوسه بخشایم سخن دیگر نمی گنجد

برو پالودهٔ قندی گرانجانی مکن چندین
که در پهلوی لوزینه بجز شکر نمی گنجد

مزعفر مرغ و صابونی خیال رشته کمتر کن
که در جمع سبکروحان پریشان در نمی گنجد

بنوعی معدهٔ بسحاق مالامال حلوا شد
که شیرینی نمیجوید درو کنگر نمی گنجد

خواجه حافظ فرماید

(روشنی طلعت توماه ندارد) (پیش توکل رونق کیاه ندارد)

درجواب اوکوید

طلعت قرص پنیر ماه ندارد | هیأت نان چتر پادشاه ندارد
درخور بریان کجا بود همه سبزی | منصب راقوته هرکیاه ندارد
قلیه نکهدار ای برنج که سلطان | ملك نکیرد اکر سپاه ندارد
نان تنك ازبخار رشته نکهدار | زانکه هر آئینهٔ تاب آه ندارد
ازحبشی داغ نیست برمن تنها | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
کنده خوری کر بمذهب توکناه است | بیشتر ازمن کس این کناه ندارد

کفتهٔ بسحاق میبرد کرو از قند
دعوی اوحاجت کواه ندارد

خواجه حافظ فرماید

(ترسم که اشك درغم ماپردهدرشود) (وین رازسر بمهر بعالم سمر شود)

در جواب اوکوید

ترسم که شیردان نخودش پرده درشود | وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
کویند روی سرخ ز بریان شودبرنج | آری شود ولیك بخون جکر شود
روغن چو ریختم بعدس نان کرم کفت | یارب مباد آنکه کدا معتبر شود
صد سیخ تیز در ره بورك کشیده ام | شاید ازآنمیانه یکی کارکر شود
ان قامت بلندکه زناج برکشید | کی دست کوتهم بمیانش کمر شود

ده رنك اش قلیه ببایدکه تا برنج ❁ مقبول طبع مردمك كنده خورشود

بسحاق بامداد چوکیپا پزی بکرم
دم درکش ارنه باد صبارا خبر شود

خواجه حافظ فرماید

(آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند) ❁ (آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند)

درجواب کوید

کیپا پزان سحرکه سرکلهٔ واکنند ❁ آیا بودکه کوشهٔ چشمی بما کنند
حیران درآن زربن دندان کلهٔ اند ❁ آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند
چون دنبه را زصحبت سختو کزیرنیست ❁ آن به که کار دنبه بسختو رها کنند
دردم نمی شودزبن وماش وسرکه به ❁ باشد که ازمزعفر وقندش دوا کنند
چون ازدرون حز بزهواقف نشدکسی ❁ هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند
کر اشتها بشعر منت شد عجب مدار ❁ کین کشنکان حدیث غذاخوش ادا کنند

دیوانکی زکلهٔ بسحاق کی رود
وقتی که دنبهٔ بره درزیره با کنند

عماد فقیه فرماید

(تادل سخن پذیر وسخن دلپذیر شد) ❁ (جانم زوصل همنفسی ناکزیر شد)

درجواب اوکوید

تاطفل طبع مایل خرما وشیر شد ❁ چون چربه وعسل سخنم دلپذیرشد

واحسرتا که ازهوس مغز کرد کان || هرنان که بودر در سرکار پنیر شد
درانتظار صحبت بریان و نان کرم || کنکو جوان برآمدو درماست پیرشد
آن قامت بلندکه زناّج برکشید || الباغ نان پهن بقدّش قصیر شد
تنها کسی‌که یك سر بریان تمام خورد || نکذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
ازتوتیای خاك ره پاچهای دوست || هردم هزار دیدهٔ اعمی بصیر شد
هرکس‌که دید کوفتهای بتخم مرغ || این کند های قلیه بچشمش حقیر شد

بسحاق یافت ازنفس قلیه فیضها
آری‌کل ازروایح کل چون عبیرشد

سلمان ساوجی فرماید

(اسیربند کیسویت کجادربندجان باشد) || (زهی دیوانهٔ عاقل‌که دربندی چنان باشد)

درجواب اوکوید

اسیربکسمات کرم کی در بند نان باشد || وصال شربتش باید که دربندی چنان باشد
مزعفرآنچنان باید برای صوفیان پختن || که‌روغن زیروبالاقندو مرغش درمیان باشد
بخارکنکری هرکز نکردانم دل از بریان || خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
خطی برصفحهٔ تتماج می بینم که تفسیرش || کسی داند که همچون قلیه ذهنش خرده دان باشد
هنوزم شور مغز کلّهٔ بریان بود درسر || درآنحالت که خاك تیره ام دراستخوان باشد
بداغ سرکه وچربش تبلخی رفتم ازدنیا || ولیکن شعر شیرینم بماند تاجهان باشد

بهای کاسهٔ بغرا خراسان میدهد (بسحاق)
هنوزش کر بدست افتد متاعی رایکان باشد

خواجه حافظ فرماید

(دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود) ❁ (تعبیر رفت کار بدولت حواله بود)

درجواب او کوید

دیدم بخواب خوش که خمیرم زواله بود || تعبیر رفت طبخ ببورك حواله بود
یکساله آب غوره کشید یمش انتظار || آخر نصیب سرکهٔ تیز دوساله بود
منعم مکن زدنبهٔ فربه که از ازل || روزیّ ما زخوان کرم این نواله بود
در بوستان قلیه نسیم کل پیاز || بویش بنازکی نه کم از بوی لاله بود
کارش بیمن دولت تماج شد ببرك || چون قلیه انکه حال دلش سوزوناله بود
دوشم بجای باده عسل بود درقدح || وزنان شیر پخته بدستم پیاله بود

این شمعها که در دل (بسحاق) برفروخت
از رهکذار بوی برنج شماله بود

شیخ سعدی فرماید

(که برکذشت که بوی عبیرمی آید) || (که میرود که چنین دلپذیرمی آید)

درجواب او کوید

زبس که بورکم اندر ضمیر میاید || زمطبخ سخنم بوی سیر میاید
زخوف خون زدل قلیه میرود هردم || زمشتها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنك که هرساعت || خیال رشته بدل همچو تیر می آید

هزار پیرهن ازنان پهن اکر دو زند | بقدّ و قامت سختو قصیر میآید
چو بوی کلهٔ شنیدم صباح عقلم کفت | که برکذشت که بوی عبیر میآید
نسیم روغن خالص همی دمد هردم | مکر ز مصر برنج این بشیر می آید
میان سبزهٔ بستان برنج زرد وسفید | بچشم سرخی عجب بی نظیر می آید
بمطبخ من ازان برّه میزنند بسیخ | که ازلب ودهنش بوی شیر میآید
هوای دنبهٔ بریان چنان همی بردم | که خار وادی کنکر حریر میآید
بترّهٔ نخرم درکنار خوان هرکز | هر اشتها که بنان وپنیر می آید

چه خوردهٔ بسر سفرهٔ سخن (بسحاق)
که کفتهٔ توچنین دلپذیر میآید

خواجه حافظ فرماید

(تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود) || (سرما در قدم پیر مغان خواهد بود)

درجواب او کوید

تاز کیپا وکدك نام ونشان خواهد بود | سرمادر قدم کلهٔ پزان خواهد بود
حلقهٔ سفرهٔ نانم زازل درکوش است | برهما نیم که بودیم وهمان خواهد بود
چشمم آندم که خورم نان تهی ازحسرت | برخ دنبهٔ بریان نکران خواهد بود
برسر تربت لوزینه کلابی بزنید | که زیارتکه حاجات من آن خواهد بود
برزمینی که بود دیك که قلیه برنج | سالها سجده که کنده خوران خواهد بود
مطبخی باز پیاز از جهت قیمه خرید | تا دکرآب زچشمم که روان خواهد بود

رزق (بسحاق) کراز کیسهٔ یاران باشد
طاس لوزینه بدست دکران خواهد بود

جواب دیکر

تازدیك حبشی نام ونشان خواهد بود | نقد ماصرف ره مطبخیان خواهد بود
نور خورشید مزعفر ننهد رخ بزوال | کآفتابیست که درسایهٔ نان خواهد بود
کردن مرغ چو سر برکند ازقعر برنج | هردو چشمش نکران بکران خواهد بود
بروای کلّهٔ بز غاله که بریدهٔ تو | راز لوزینه نهانست ونهان خواهد بود
هیچ زورق نبود درخور بحر نخود آب | سینهٔ مرغ مکر کشتی آن خواهد بود
پیك شربت چو رود دره بغداد خراب | رهکذارش بسوی جسردهان خواهد بود

همچو (بسحاق) کس کآش خلیل الله خورد
نعمةالله صفت میر جهان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

(رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند) || (چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند)

درجواب او فرماید

بخوان اطعمه از پیش وکم نخواهد ماند | چونان نماند عدس نیز هم نخواهد ماند
اکرچه دنبه بدیك مقیلبا شدخوار | مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند
بسی بقلیه بماند کزر بعمر دراز | که در برنج حیات کلم نخواهد ماند
بریش سینه سحر مرهم ازهریسه ستان | که این معامله تاصبحدم نخواهد ماند
بدوغ نان چه خوری برهٔ بکش کآید | که کرد کرد غبار حشم نخواهد ماند
غنیمتی شمرای معده وصل پالوده | که پیش یك نفسی درشکم نخواهد ماند

حسود کفتة (بسحاق) کو بکوی جواب
که پیش ماکیل وبه بهم نخواهد ماند

سلمان ساوجی فرماید

(بوی گیسویت دماغ جان معطّر می کند) (دیدن رویت چراغ دل منوّر می کند)

درجواب او گوید

شمع سختو چون سر از جیب قدح برمیکند ❊ گنبد کیپا بنور خود منوّر می کند
قیمه از بوی بخور شیشهٔ بوی پیاز ❊ عودسوزد مجمره منتو معطّر می کند
عزم حمّام شکم کرداست خاتون برنج ❊ خادمش چادر زقند سوده برسر میکند
گو بترس از ظلمت قبر و سیاهی نامه ات ❊ آنکه آش سرکه برروی مزعفر می کند
آه اگر از دنبهٔ بریان نبودی مرهمش ❊ این تحمّلها که نان از خار کنگر میکند
کس ز بیرون نیست واقف بر درون خربزه ❊ هر کسی با خویشتن نقشی مصوّر می کند

هر که با (بسحاق) میلافد بشعر اطعمه
پیش حلوای گزر بحث چغندر می کند

خواجه حافظ فرماید

(درازل عکس می لعل تو در جام افتاد) ❊ (عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد)

درجواب او گوید

دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد ❊ معدهٔ سوخته ام در طمع خام افتاد
دردهان داشت گدائی گدکی کیپا گفت ❊ راز سربستهٔ مادر دهن عام افتاد
ارزخ طاس قطایف چو بر افتاد نقاب ❊ لرزه پالوده اش ازرشك براندام افتاد

صحن ماقوت بهر مغز تفأل میکرد ❊ اولین قرعه که افتاد ببادام افتاد
قیمه‌میخواست که درخلوت سنبوسه‌رود ❊ رشته دام ره اوآمد ودردام افتاد
طشت حلواچه بری‌از پی نعشم فردا ❊ کین دم‌از کرسنکی طشت من‌از بام افتاد

همه قوتی بر (بسحاق) عزیز است وشریف
عدس و پیلس وکاچی است که بدنام افتاد

مولانا امین الدین فرماید

(کره زکیسوی عنبرفشان کشیدوکشاد) ❊ (هزارنافهٔ چین درمیان کشید وکشاد)

درجواب اوکوید

دلم چورشته زکیپاروان کشید وکشاد ❊ درید پردهٔ خودنان‌درآن کشیدوکشاد
هرآن‌لغزکه کدك درمیان‌صحن‌انداخت ❊ زکاسه کلهٔ بریان زبان کشید وکشاد
سرهریسه کشود وکشید خان خادم ❊ بروتها همه شدچرب‌ازان کشیدوکشاد
هرآن کره که بسختو زدند شاهد نان ❊ بدست‌پاچه ازان ریسمان کشید وکشار
هزاردیك روان مطبخی خاطرمن ❊ بخوان معده زراه دهان کشید وکشاد
(لحاف سرکش من کیرهای زردالو) ❊ بفرق خویش زبستان خوان کشید وکشاد

چو دید قلیهٔ ماهی بدست ما (بسحاق)
به پیش سفرهٔ بریان روان کشید وکشاد

مولانا محمد جوهری فرماید

(دعوی حسن برخسارتومه کردنکرد) ❊ (بارخت کس سوی خورشیدنکه کردنکرد)

درجواب اوکوید

نسبت نان تنك عقل بمه کرد نکرد | دیده ازکاك بخورشید نکه کرد نکرد
درسر تربت لوزینه که قبر شهداست | هیچکس چون حبشی جامه‌سیه کرد نکرد
عجب ازقلیه چرا لشکر بورك بشکست | هیچ شاهی بجهان قصد سپه کرد نکرد
انکه انکور سیه کرد بباغ به ونار | درمیان زروياقوت شبه کرد نکرد

هیچکس از شعرا برسراین خوان (بسحاق)
درسرا پردهٔ کیپا چو توره کرد نکرد

شیخ عراقی فرماید

ترابا لعل خندان آفریدند | مرابا چشم کریان آفریدند

درجواب اوکوید

زهر نعمت که برخوان آفریدند | برنج زرد سلطان آفریدند
چو خاتون مزعفر سرتهی بود | زبهرش معجرنان آفریدند
دل سنبوسه زان اسرار خالیست | که درساق عروسان آفریدند
نمیدانم که درجمع قطایف | چرا رشته پریشان آفریدند
زکنج کنجد آمد ارده درچرخ | درا نحالت که شیلان آفریدند
زخونابی که ازبریان فرو ریخت | عقیق ولعل ومرجان آفریدند
چوباد نجان زتنهائی همی سوخت | قرنیش تابه بریان آفریدند

دهان مردم از اشعار (بسحاق)
چونار وپسته خندان آفرید

سلمان ساوجی

(لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند) ❁ (هر چه دامن گیر دم دامن بدان خواهم فشاند)

درجواب اوکوید

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشاند ❁ برمزعفر حلقه چی در دور نان خواهم فشاند
از برای نوعروس رنك و بوی آبکوشت ❁ شیشهٔ آب کلی برزعفران خواهم فشاند
ناشود درخسار بغرا ارغوانی همچو کل ❁ قطرهای لاله کون از ناردان خواهم فشاند
بر سرساق عروسان تا بیا بد بخت سبز ❁ در نکاح نقل و شربت کردکان خواهم فشاند
درنسیب دختر سنبوسه وخاتون مرغ ❁ قند بر صحن برنج کشنکان خواهم فشاند
برسرکاچی که دایم میزدم تشنیع وطعن ❁ این زمان بر عذر خواهی تحمکان خواهم فشاند
روغنی کز پاچه جمع آورد پیرکلّه پز ❁ کفچه کفچه برترید شیردان خواهم فشاند
از زبان و کوش و چشم و کله چون فارغ شوم ❁ از کدو بس مغز تر در صحن نان خواهم فشاند

بس که شیرین کفتهٔ (بسحاق) شعر اطعمه
خردهٔ قند ونباتت دردهان خواهم فشاند

سلمان ساوجی فرماید

(میبرد سودای چشم مستش ازراهم دکر) ❁ (ازکجا پیداشد این سودای ناکاهم دکر)

درجواب اوکوید

میبرد سودای آش سرکه ازراهم دکر ❁ ازکجا پیداشد این صفرای ناکاهم دکر
هر شبی کویم که فردا روزه خواهم داشتن ❁ بوی کیپازان بپر دازد سحرکاهم دکر
(نان آتش روی خرمن سوزخان آرای من) ❁ جوبجو بر بادخواهد دادچون کاهم دکر

فیمه وارم هست سوزی وان نیدانم که چیست || این قدر دانم که همچون رشته میکاهم دکر
نان سپر میسازم اما ساعد چنکال چرب || پنجه در میافکند بادست کوتاهم دکر
درجواب جوع اکر امشب بود حالم چه دوش || بعد از نیم زندکانی بس نیخواهم دکر

پیش ازین کر روز بم از کفتهٔ (بسحاق) بود
این زمان مهمان خان نعمة اللّهم دکر

خواجه حافظ فرماید

(ایا صبا کرت افتد بسوی دوست کذار) || (نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار)

درجواب او کوید

ایا صبا کرت افتد بصحن چربه کذار || نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
درآن زمان که تو بالاشوی ووالا زیر || سلام خوان برسان وپیام مابکذار
بکوکه تنکی نان جرم نانوایان نیست || خرابئیست ازاین آسیای کج رفتار
بجای کوفته ام کندهای سوزه دهد || زهی زمانهٔ بد مهر و دور ناهموار
چه خوش بود که بدست اوفتد چنان عمری || که ماستبا بودش روز و نار با شب تار
بروی نان تنك درخور است اکرخواهد || باب دیده بشوید مقیلبا زمبار
زخار ماهی بریان چه میطپی ایدل || کل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
چو مرده باشم وروحم بپای سدره رسد || زحرص پرکند اوّل کناررا زکنار
برآن بود که نکویند پیش سیب دوروی || که خنده بادل پرخون چکونه کرد انار
غذا خوران سرسفرهٔ سخن دانند || که نیست سفرهٔ بسحاق خالی ازاسرار
ازان دراز چوکلونده این غزل افتاد || که هست قافیه اش از شمار نان وخیار

ابو نصر فراهی فرماید

(جید کردن صدر سینه رکبه زانو رأس سر) ❀ (ثوب جامه رزق روزی زاد توشه باب در)

در جواب او کوید

شهله چربش دوله کیپا پاچه دست و کله سر ❀ رده وه زیچك شش حسیبك دل کباب و خون جکر
کشك دار و زهك زرداب این جغرات ماست ‖ چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بار خر
خوان نمك ماهی سمك خرما خرك حلوا ترك ‖ نقل قرصك قند شربت برف آب و نی شکر
تین انجیر و عنب انکور و بادام است لوز ‖ جوز باشد کردکان بسر و رطب خرمای تر
کر نصابی هست صبیان این نصاب کشتکان ‖ زبر هر لوتی ازین پنهانست اسراری دکر

در نصابی کفتهٔ (سحاق) شعر اطعمه
کز سر این سفره معمورند خلق بحر و بر

خواجه حافظ فرماید

(منم غریب دیار توای غریب نواز) ‖ (دمی بحال غریب دیار خود پرداز)

درجواب او کوید

منم فتاده بغربت ز عشق نان و پیاز ‖ پنیر کو نفسی هم بخوان ما پرداز
خیال قامت زناج میپزم دایم ‖ تو دست کوته من بین و آرزوی دراز
منال ای بکران درمقام سوختکی ‖ دم از محبّت روغن زدی بسوز و بساز
بکو بمطبخی ما که کوشت یخنی کن ‖ ز بهر قلیه و بورك در آب آن انداز
صباح چون بکشم تار رشتهٔ کیپا ‖ دریچهٔ ز بهشتم بروی کردد باز

اکر نه طاق شکر بوره اش بود محراب ‖ شکم پرست کجا باشدش حضور نماز
چه فیض وجذبهٔ انوار میرسد بدلم ‖ زپهلوی بره وران مرغ و سینهٔ قاز
اکرچه ملك خراسان کرفتهٔ بغرا ‖ کجا رسی تو بکرد مزعفر شیراز

بخوان اطعمه (بسحاق) دائما کفتی
که آشها همه بازندو ماستبا شهباز

شیخ سعدی فرماید

(پیوند روح می کند این باد مشکبیز) ‖ (نزدیك نو بت سحر است ای ندیم خیز)

در جواب او کوید

ترتیزه تیزو برك تجی تیز وسرکه تیز ‖ بریان ستیزه چند کنی باچنین سه تیز
در کارکاه سفره چه نازك بریده اند ‖ برقد مرغ اطلس نان حریر بیز
خواهی زرشك آش زرشك آوری برشك ‖ یکمشت قلیه برسر صحن برنج ریز
ای دنبه باپیاز مکو سوز اکر شوی ‖ چون قیمه در محبت ماهیچه ریز ریز
لوزینه کوز ناز برو برنخود پلیچ ‖ ازدام رشته اش چو نداری ره کریز

(بسحاق) غم مخور که زمین کرده می کنند
از بهر چاشت خوردن تو روز رستخیز

خواجه حافظ فرماید

(دارم از زلف سیاهش کله چندان که مپرس) ❁ (که چنان زو شده ام بیسرو سامان که مپرس)

در جواب او کوید

دارم از کلّه و کیپا کله چندان که مپرس ‌ ‌ ‌ که چنان زوشده ام بیسر و سامان که مپرس
کس ببالای مزعفر مکناد آش ترش ‌ ‌ ‌ که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
روزه داری و ریاضت هوسم بود ولی ‌ ‌ ‌ چشمکی میزند آن کلهٔ بریان که مپرس
کرچه پالوده ندارد سر دندان رهی ‌ ‌ ‌ من چنان عاشقمش از بن دندان که مپرس
کفتم ای دل ز قطایف چه قدر بتوان خورد ‌ ‌ ‌ کفتم اکر اهست تراهاضمه چندان که مپرس
حال مطبخ دلم از برّهٔ بریان پرسید ‌ ‌ ‌ کفت آن دیده ام از آتش سوزان که مپرس
بعد سالی که نشینم نفسی با کنکر ‌ ‌ ‌ تندئی میکشم از تیزی ترخان که مپرس
من بیك زلّه کزین خانه ببندم روزی ‌ ‌ ‌ غصّهٔ میخورم از طعنهٔ دربان که مپرس

همچو (بسحاق) ز شیراز برای بغرا
تا بجدّی است مرا میل خراسان که مپرس

من نوادر افکاره

هیکل مخلف ندانم در مزعفر کیرمش ‌ ‌ ‌ یا بمشك و زعفران و عود و عنبر کیرمش
یا درون پرسازمش از قیمه و داروی کرم ‌ ‌ ‌ یاز خاکینه برون در سیم و در زر کیرمش
یاخود از کرد سماق و ناردان سرتاقدم ‌ ‌ ‌ جمله در لعل تر و یاقوت احمر کیرمش
یا بلورین سینهٔ چون کشیدش در آنکوشت ‌ ‌ ‌ از نخود همچون صدف در لؤلؤی تر کیرمش
یا بجای زنك زر بندم بپایش کوفته ‌ ‌ ‌ یاز درّلو بیا چنکل بجوهر کیرمش
یا ز زنجیر زلیبی حلقه در کوشش کنم ‌ ‌ ‌ یا ز طوق حلقه چی کردن بچنبر کیرمش
من که ترخانم بخوان از نان چه غم باشد مرا ‌ ‌ ‌ دنبهٔ بریان اکر در خار کنکر کیرمش
انکه با من اشتلم در کوشت خوردن می کند ‌ ‌ ‌ زان نمیترسد که ناکه در چغندر کیرمش

قندا کر با کفتهٔ (بسحاق) لافد بعد ازین
از شمار کنده طبعان مکرّر کیرمش

من روایح انفاسه

خربزه خوش بود بنان یك دو سه چار و پنج و شش | نزد پنیر و کردکان یکدو سه چار و پنج و شش
کر تو بتخلف و تهو قلیه برنج میپزی | کوفته هم بکن در آن یك دو سه چار و پنج و شش
دوش بخواب دیده ام دیکر و میرسد مکر | صحن برنج زرد و نان یکدو سه چار و پنج و شش
پیش کباب کرم و نان کاسهٔ ماست خوش بود | کر بنهی بکرد خوان یکدو سه چار و پنج و شش
در لب سفره سعی کن کز پی هم فرو کزی | بر سر کله شیردان یکدو سه چار و پنج و شش
صحکه ار هریسهٔ چرب بدستت اوفتد | نفحه بر آر از میان یکدو سه چار و پنج و شش

خوان چه دهی بنه عیان (شاعر اطعمه) بخوان
لوت خوران بهم نشان یکدو سه چار و پنج و شش

شیخ آذری فرماید

(عاشق روی توام کر جان نباشد کو مباش) | (عاشقانرا کر سر و سامان نباشد کو مباش)

درجواب او کوید

عاشق نانم اکر ترخان نباشد کو مباش | بلکه بانان نیز اکر بریان نباشد کو مباش
لحم وروغن اوّلا باید که باشد در برنج | کر نخود باز یرهٔ کرمان نباشد کو مباش
دنبهٔ کشکك بر آن صورت که من میخواهمش | جون بچنك افتد اکر دندان نباشد کو مباش
کنده میباید که باشد تخم مرغش درمیان | زیره و کشنیز اکر بر آن نباشد کو مباش
چون برنج زرد و لیموئی ترا در سفره نیست | رشته و کاچی اکر درخان نباشد کو مباش
ورکماج کرم و یخنی داری اندر توشه دان | کر پیاز کنده درانبان نباشد کو مباش

نفس را دعوت مکن (بسحاق) اکر خوانی کشی
زلهٔ بندی کر ترا مهمان نباشد کو مباش

امیر حسن دهلوی فرماید

(بزمگاه صبوحی کنان مجالس خاص) ❀ (حیات بخش بود جام می بحکم خواص)

در جواب او گوید

بخوان اطعمه حلوای کرم وکردهٔ خاص ❀ بچشم کرسنه جان میدهد زروی خواص
هریسه زان جهتش دشمنی است با کشکك ‖ که کفته اندکه (القاص لا یحبّ القاص)
مکن جراحت بریان بخار ای کنکر ‖ بترس ازانکه خوری زخم (والجروح قصاص)
خلاصهٔ همـه قوتی ازان برنج آمد ‖ که شد نوشـته بهردانه سورهٔ اخلاص
به بند سفره کشی چون ستاره دانهٔ در ‖ بقلزم نخود آب ارچونان شوی غوّاص
ز سوز سینه وخوناب دیده بود مکر ‖ دل کباب که ازرخم سینه یافت خلاص
چو قیمه خواست که ازدام رشته بکریزد ‖ کرفت کفچه ره او که (لات حین مناص)
سماع جوشکه بورك انچنان کرم است ‖ که شد زواله سرانداز و برکها رقّاص

چه سفره ایست که (بسحاق) درجهان کسترد
که میـبرند ازان بهرهـا عوام وخـواص

امیر حسن فرماید

(ای اثرجلال توکاه رضاوکه سخط) ‖ (حکم تورفته بی خطاامر توبوده بی غلط)

در جواب او گوید

ای شده سرخوش ازمیت کاه کدو وکاه بط ‖ کشته کباب منقاب سـینهٔ قازوران بط
نالهٔ چنکی ورباب ار بکشـد ترنّمی ❀ نغمه زیر قلیـه در پردهٔ نان کند محط

مشتبهند فرنی وشکل اوماج در نظر | لقمه نکو نکاه کن تاروی ره غلط
چون حبشی است احمدی کشت برنج مرشدی | خرقه و سقره زین جهت دوخته زردك و شمط
معتقـد کمینـهٔ کلّه پزم که هرسحر | چرب کند تریدما ازسرو پاچهٔ سقط
سرخی دارچینی ازروی هریسه کم مباد | تاز سیاه دانه برنان تنك بود نقط
قلیه برنج ازمیان میخور وماستبای زرد | صحن حلاوه ازلب طاس وقطایف ازوسط

تابه تخلّص غزل (مرشد کشنکان) شدم
پخته شـده بمطبخم دیك سخن بدین نمط

خواجه حافظ فرماید

(مقام امن ومی بیغش ورفیق شفیق) | (کرت مدام میسّر شود زهی توفیق)

درجواب اوکوید

برنج زرد پراز روغن ورفیق شفیق | اکر حلاوه بود دربرش زهی توفیق
ببر زدنبـهٔ بریان نوالهٔ امروز | که درکمینکهٔ عمرند قاطعـان طریق
چنـان فرو برم انکشتها بقعر برنج | که دیده خیره بماند درآن چو بحر عمیق
شدست مرغ مسمّن بحر روغن غرق | بیار کشتی صحن و بکیر دست غریق
تنور طبـع چو کرمسـت میپزم نانی | علی الخصوص که دارم چنین خیال دقیق
بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

کماج کرم بدسـت آر ویخنی ای (بسحاق)
که هرکجا که روی مثل این دونیست رفیق

خواجه حافظ فرماید

ای پیکر خجسته چونامی (فدیت لك) | (دیکر سیاه چرده ندیدم بدین نمك)

درجواب او کوید

ماهی شور دیدم وکفتم (فدیت لك) دیکر نخوزده ایم طعامی بدین نمك
خورشید نان بحاشیهٔ کرد خوان ما مانند آفتاب همی تابد از فلك
درجنب لعل قلیه ومرواری نخود دیدم مزعفر حبشی چون زرمحك
ای یار اکر بزیره وکشنیز بکدزی سوز دل کباب یده عرضه یك بیك
تیغ زبان کلّه اکر با شدم بدست از روی نان پهن کنم حرف پاچه حك
در بحر سفره می نرساند بساحلی کشتی نان کرش نبود لنکر کدك
(اوی کش یضم مرادن البحرك رجی بجیب) (تاپسته بوت نشکفتن کس بوی کالك)

(بسحاق) این صفت که توداری در اطعمه
در اشتهای صادق تو نیست هیچ شك

شیخ سعدی فرماید

(باد کلبوی سحر خوش میوزد خیز ای حکیم) (بس که خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم)

در جواب او کوید

بوی کشکك میدمد از خواب برخیز ای حکیم زانکه خواهد پخت بیما سالها آش حلیم
هرکاج از زیر آتش خوش نمیاید برون خالصی بایدکه از آتش برون آید سلیم
ازشمیم نان وحلواهای کرم شب غریب بس بخواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
سرفه چون میا یدت ای یار شیرین غم مخور کرچه حلوا دوست داری رشته فرماید حکیم
از برنجی کوندارد کوشت روغن وامکیر دست چربی کش زمانی برسر مشتی یتیم
کنده هرکز رونکر داند ز لیموی ترش کر کنندش همچونارنجی بروی نان دو نیم
ازهوای دورهای حلقه چی درشعر خود درکتابت میدهم دوری بهر دنبال جیم
چون در اوّل باعسل بوداست وروغن صحبتت یادکن (بسحاق) آخر عهد یاران قدیم

شیخ سعدی فرماید

(خرما نتوان خورد از ین خار که کشتیم) ❀ (دیبا نتوان بافت از ین پشم که رشتیم)

درجواب او کوید

کاچی نتوان پخت از ین تخم که کشتیم ‖ کیپا نتوان دوخت از ین رشته که رشتیم
افسوس بر آن دنبهٔ پروار که بکداخت ‖ وز روغن آن مادوسه چنکال خشتیم
دیوار مزعفر همه اندود کچ قند ‖ ماسر که صفت در پی تماج چو خشتیم
لوزینه هماندم که به پیچید سر ازما ‖ ما در عوضش ارده وخرما بسر شتیم
دوشاب ترش کفت بمویز که ماخود ‖ شاید که ز پالوده نرنجیم که زشتیم
کنکر چو بر آورد سر از جیب زمین کفت ‖ خرما نتوان خورد از ین خار که کشتیم
دیدیم بسی پسته لبان رفته بپرده ‖ بر مقبرهٔ صحن قطایف چو کذشتیم

از چاشنی شعر چو حلوای تو (بسحاق)
ما نامهٔ شیرینی وشکر ننوشتیم

کمال خجندی فرماید

(شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام) ‖ (سوخته ماه و زهره را سینه چو آه کرده ام)

درجواب او کوید

کاك و کلوچه نسبتش کر بدو ماه کرده ام ‖ سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام
نامهٔ نان چون من بود سفید چون برنج ‖ از حبشی که میخورم جمله سیاه کرده ام
شاه برنج کفتمش قلعهٔ نان کرفته ‖ کفت ازان سبب که من قلیه سپاه کرده ام
هر سخنی که در حق مرغ و حلاوه کفته ام ‖ کاك و کلوچه درمیان هردو کواه کرده ام

نابرسد زکلهٔ پز خادم خام هرسحر ❊ کوش بدرنهاده ام چشم براه کرده ام
ازشعرانه بخت کس مثل من اینخیالها ❊ نسبت دورقرص نان بنده بماه کرده ام

این غزل ازمجرّدی پیش چنین طعامها
یاد نکرد نام من تاچه کناه کرده ام

شاه نعمة الله

(مائیم کزجهان همه دل برکرفته ایم) ❊ (جان داده ایم ودامن دلبرکرفته ایم)

درجواب اوکوید

از قلیه دل بخون جکر برکرفته ایم ❊ جان داده ایم وصحن مزعفر کرفته ایم
کردیم ترك کلهٔ بریان هزار بار ❊ ازبهر دنبه اش همه ازسر کرفته ایم
تا خورده ایم قلیه برنج قلندران ❊ جا در وثاق پیر قلندر کرفته ایم
ما در حضورکردهٔ کندم هزار بار ❊ بریان براه سبزی وکنکر کرفته ایم
صد بار از زرکزر وجوهر نخود ❊ خاتون رشته درزرو زیور کرفته ایم
قرص پنیر بررخ نان چوآفتاب ❊ کرما کرفته ایم چه درخور کرفته ایم

(بسحاق) تاحدیث توشد فاش همچو قند
ماکوشها زشعر مکرّر کرفته ایم

شاه نعمة الله فرماید

(غرقه بحر بیکران مائیم) ❊ (کاه موجیم وکاه دریا ئیم)

درجواب اوکوید

رشتهٔ لاك معرفت مائیم ❊ که خمیریم وکاه بغرا ئیم
روغن چارسوی تما جیم ❊ ماستبارا بکنده مولا ئیم

کاه برکوه دنبه سیمرغیم | کاه درقاف قلیه عنقائیم
ما بآن آمدیم در مطبخ | که بما هیچه قیمه بنمائیم
همچو خرما بصحن شیر برنج | کاه پنهان وکاه پیدائیم
کلّهٔ برّه نور دیدهٔ ماست | ما بآن هردو چشم بینائیم
سیخ برنفس خویشتن زده ایم | تادرین خان مرید کیپائیم
چون عسل درمیانهٔ روغن | کاه شیبیم وکاه بالائیم

ماچو (بسحاق) غیر لوت زدن
هیچ کاری دکرنمی شائیم

من بدایع خیالاته

زبهر دنبه بعیوّق میرسد آهم | چورشته درهوس وصل قیمه میکاهم
دریغ کزعقب اینهمه ریاضت ورنج | هوای دنبهٔ کشکك ببرد ازراهم
کنون هریسه نهم صبح وشام کفچه زنم | همیشه وردشب وطاعت سحرکاهم
فغان که خرمن صحن برنج جوجوداد | زبهر کردهٔ کندم بباد چون کاهم
چنانچه قامت زنّاج سرفراز آمد | بکرد نش نشود حلقه دست کوتاهم
حکایت عدس وسفرهٔ خلیل‌الله | زمن بپرس که مدّاح نعمة اللّهم

مرا بنود چو (بسحاق) منصب وشرفی
بیمن قندو مزعفر بلند شد جاهم

سلمان ساوجی فرماید

(دوش درسودای چشم وزلف جانان بوده‌ام) ❁ (شب همه شب تاسحرمست وپریشان بوده‌ام)

در جواب او گوید

دوش در بازار نان گرم و بریان بوده‌ام
همچو سبزی بر لب آن سفره ترخان بوده‌ام

از دهانم بوی مشك امروز میاید که دوش
تا سحر هم زانوی ساق عروسان بوده‌ام

گاه چون بادام بر پالوده چشمك میزدم
گاه همچون پسته بالوزینه خندان بوده‌ام

میچکد آب حیات از میوهٔ اشعار من
گوئیا در بوستان آب دندان بوده ام

گر مسلمانی همین ترك غذاهای خوش است
کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده ام

سالها از بهر کاچی در صفاهان گشته ام
قرنها از بهر بغرا در خراسان بوده‌ام

درجهان (بسحاق) قوتی چون نمشك وقند نیست
بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام

سلمان ساوجی فرماید

(بچشمانت که تا رفتی ز چشمم بخور و خوابم) || (بابرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم)

درجواب او گوید

بخوان نان که تا در بست شد من بخور و خوابم
ز زلف رشته گر این چرخ چون ماهیچه در تابم

بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان
که ممکن نیست کز کنگر بخاری روی بر تابم

بصبح سیر و شام سر که کز عشق رخ بورك
نه روز آرام میگیرم نمیگیرد بشب خوابم

بقد منبر کاك و خم طاق شکر بوره
که از حق حلقه چی خواهم چو رو بر روی محرابم

بموج شربت حماض و دور کاسه چینی
که در این بحر بی پایان چو برف از سر گذشت آبم

ببوی پاچه کاو سر اشتر که چون ترکان
اگر صد اسب میمیرد و من اندر فکر سیرابم

بحق نان که میترسم که طبعم لرشود ناگه
که چون (بسحاق) روز و شب بفکر ارده دوشابم

سلمان ساوجی فرماید

من باخیال روی تو یکجا نشسته ام ✿ نی در بروی بسته و تنها نشسته ام

درجواب او گوید

من باخیال کله و کیپا نشسته ام ✿ نی در بروی بسته و تنها نشسته ام
از شوق آب رکنی وذوق برنج زرد ✿ همچون قلندران بمصلّا نشسته ام
یارفته ام بسعدی ودر آستان شیخ ✿ بانان گرم وارده وخرما نشسته ام
من از برای دنبه بسی درکنار خوان ✿ باسرکه از نفاق چو حلوا نشسته ام
چون پهلوان قلیه که تنبان سرکه کند ✿ درصحن خوان بسینهٔ بغرا نشسته ام
مستم زجام روغن ومخمورم از پیاز ✿ تا برکنار بزم کدوبا نشسته ام

(بسحاق) وار در نظر نبکیان بسی
چون چربه پیش شهد مصفّا نشسته‌ام

من نوادر افکار

اسرار برنج ارسوی کلبار نویسم ✿ بربال وپر مخلف وقرقار نویسم
همچون قلم شکرّو قرطاس قطایف ✿ بهردل لوزینه بطومار نویسم
از شمع مزعفر طابم پرتو نوری ✿ شرح حبشی چون بشب تار نویسم
پروانهٔ کندم که بوددرخور کشکك ✿ درخرمن اکر نیست بانبار نویسم
کشکینه سخنها که بسرپوش بنان کفت ✿ من نیز نباچار بریچار نویسم
وصف کل سرخ رخ بریان بخط سبز ✿ برصفحهٔ کنکر بسر خار نویسم

پیوسته چو (بسحاق) من ازسبزی پسته
برعارض فرنی خط زنکار نویسم

شیخ سعدی فرماید

رفیق مهربان ویار همدم ❀ همه کس دوست میدارندو من هم

درجواب او کوید

برنج زرد ومرغ وقند باهم ❀ همه کس دوست میدارند من هم
زحلوا زلهٔ می بستند زین پیش ❀ نه این بدعت من آوردم بعالم
اکر کوئی که میل کشککم نیست ❀ من این دعوی نمیدارم مسلّم
وکر کوئی که صفرائی مزاجم ❀ مسلّم دارمت والله اعلم
مرا باری زکنکر زخم خاریست ❀ که آنرا دنبه بریانست مرهم
مکو بارشته سوز دنبه زنهار ❀ که ناکه بازکوید پیش شلغم
غنیمت دان در اوّل صحن بغرا ❀ که بنیادش نه بنیادیست محکم

درآندم وصف نان میکفت (بسحاق)
که از کندم حذر می کرد آدم

من لطایف افکاره

تاچوماهی شورعاشق کشته‌ام برروی نان ❀ همچوآب آشفته میکردم بکرد کوی نان
از برای دفع چشم شورماهی بکشك ❀ ازقطایف بسته‌ام تعویذ بربازوی نان
از برای سیب وحلوای کزرخواهم نهاد ❀ کاکلی برفرق کاك وکسمهٔ برروی نان
دیدهٔ باریك بین باید بخوان نعمتش ❀ تاکند حلوای پشمك نسبتش باموی نان
کی بانکورسیه القاب شاهانی بدی ❀ کرنکشتی درمیان میوها هندوی نان
مینهم ازشاخ ترخان زلف برروی پنیر ❀ میکشم از برك نعناوسمه برابروی نان

کرنه زنّانجم طناب کند لان خان بود || چون مزعفرکی توان زد خیمه بر پهلوی نان
خاله بیبی راچه کویم هجوکان شوریده بخت || این مصیبت بس که بیند پاچه هم زانوی نان

هر زمان (بسحاق) سازد قلیهٔ چرب ازجکر
تا کند دل کرمیٔ باغمزهٔ جادوی نان

عماد فقیه فرماید

بجان آمد دل تنکم زدست عقل سرکردان || بده ساقی مرا جامی زخویشم بیخبر کردان

درجواب او کوید

بصورت پیش نانم من بدل با حضرت بریان || بظاهر یار بورانی بجان باکشک و باد نجان
دمی درطاس موّاج قطایف میخورم غوطه || زمانی میکنم درصحن حلوای عسل جولان
زبان چرب وشیر نیم تو کوئی میشکافد مو || درانحالت که برحلوای پشمك مینهم دندان
اکرخواهی که دندانها به یخنی تیز کردانی || قبیتهٔ کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان
دریغ از جامهٔ پاك برنج وشیرهٔ خرما || اکر دامن نیالودی بکرد زیرهٔ کرمان
چرامنعش کنی صوفی زمحراب شکر بوره || کسی کوید مسلمان را که روازقبله برکردان

قطایف رانظامی دان وخودپالوده ای (بسحاق)
برنج وقند سعدیّ ومربّای عسل سلمان

خواجو فرماید

(نرکس حشمت فتنهٔ مستان) || (تشنهٔ لعلت باده پرستان)

درجواب او کوید

دست نکار وساق عروسان || صبر و قرارم برد بدستان
عارض فرنی یاقراست این || روی قطایف یاشکراست آن

نور مزعفر ظلمت سکبا | برسرخوانم شمع شبستان
نرکس بزمش سیرو کزر شد | قلیه برنج فصل زمستان
قلیه و بغرا لاله ونسرین | رشته وقیمه کلشن وبستان
خیری وخطمی کاك وکلیچه | طاس زلیبی صحن کلستان
درصف نعمت شد ز زلیبی | قبله نمای لقمه پرستان
سعتر وسبزی سرکه وزاهد | نقل وکباب ومیوهٔ بستان
انکه بدرّد پاچهٔ پخته | اوست برما رستم دستان
بستن زلّه کرچه شنیع است | وقت کشودن هم نه بدست آن

شربت ومیوه کفتهٔ (بسحاق)
درکش وبرکش درده وبستان

ومن طیّبات خیالاته

این همه نرمی تابکی ای نان | بادل سخت یخنی بریان
برسرتابه سوزی وسازی | تا که بپوشی پرده بایشان
ازسر کرمی کفت که خامش | قسمت هریك شد بدکرسان
مسکهٔ تازه رزق محصّل | دوغ دوروزه روزی کردان
چربه منوّر شیره مکرّر | جمع قطایف رشته پریشان
خطّ حلاوه مشك ختائی | خال کلیچه زیرهٔ کرمان
پستهٔ سمنان فندق شروان | سرمش کاشان سیب صفاهان
سرمفرّح معدهٔ هاضم | ارده وخرما دارو درمان

کفتهٔ (بسحاق) نزد بخیلان
دشمن کیسه آفت همیان

مولانا عبید زاکانی فرماید

(جمال یار و اشك من کلست آن و کلابست این) (وصال او و فکر من خیالست آن و خوابست این)

درجواب او کوید

کاج کرم وقرص نان مهست آن آفتابست این | کباب و روغن سیخك کلست آن و کلابست این
همه شب رشته می بینم که بر لوزینه می پیچد | جو دیدم در کتاب نان خیالست آن و خوابست این
به پیرما ستباهردم جوان قلیه میجوشد | برنج این عذر می آرد که شیخست آن و شابست این
از ینسو قلقل قلیه و زانسو جز جز دنبه | زبان هردو میدانم سؤالست آن جوابست این
بیاور شربت قند وبکردان مرغ برآتش | ببزم خسرو حلوا شرابست آن کبابست این
چو نان پهن می بینم که بررو تخمها دارد | بماهی شورمیکویم که آبست آن حبابست این
بکو با پیر سختو بز خبر بر پیش زناجی | که بهرسایه بان نان و اراست آن طنابست این
چو دیدم جوهر کیپا درون کان خاکستر | زبان کاده بامن کفت کنجست آن خرابست این

عروس شیر با انجیر زیر پردهٔ چربه
کراز (بسحاق) میپرس جمالست آن نقابست این

خواجه حافظ فرماید

(مزرع سبز فلك دیدم وداس نو) || (یادم از کشتهٔ خویش آمدوهنکام درو)

درجواب اوکوید

طبق پهن فلك دیدم وکاس مه نو | کفتم ای عقل بظرف تهی از راه مرو
چرخ کواین عظمت چیست چونتوان کردن | قرص خورشید تو یك روز بنانی بکرو
اکرم کندم بغرا نبود بفروشم | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو

برلب عرصهٔ خوان شاه مزعفر زنخود | بیدقی راندکه بردازمه وخورشید کرو
کرنهی شمع مزعفر برحلوای عسل | ازچراغ توبخور شید رسد صد پرتو
دست بردنبهٔ بریان زن ویخنی بکذار | سخن پخته همین است نصیحت بشنو
تخم در مزرع کاچی بهمین نیّت کار | کهازان بهره برد سوختهٔ وقت درو

کاسهٔ سراکرم خاك شود چون (بسحاق)
برلب خوان شنوی بوی من ازکوزهٔ نو

جواب دیکر

فلك خربزه سان دیدم وکوخ مه‌نو | کفتم ای‌عقل بشیرینیش ازراه مرو
عقدانکور بدست آرکه یکدانه ازان | تاج کاوس ندید وکمر کیخسرو
چشم بددور زانجیرچوحلوا که ببرد | برطبق ازعسل ودانهٔ خشخاش کرو
ای رطب ازافق نخل برآتا ببرد | ازفروغ رخ توخوشهٔ پروین پرتو
تاچوبالنك مربّانشوی ای نارنج | ترش وتلخ توشیرین نشود رنجه مشو
دل پرخون انار ازطمع شفتالوست | ای ترنج این سخن ازروی حقیقت بشنو
کفتم ایدل نرسیدیم بزرد الووسیب | کفت بااین‌همه ازخربزه نومیدمشو

ای‌به ازصحبت مستان‌طلبی چون (بسحاق)
ازخود این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

خواجه حافظ فرماید

(وصال او زعمر جاودان به) | (خداوندا مرا آن‌ده که آن‌به)

درجواب او کوید

زبورك نیست چیزی درجهان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
مکو سرّ مزعفر پیش کاچی | که راز دوست ازدشمن نهان به

یروی ماستبا آن روغن سبز ‖ زروی سبزه وآب روان به
بچیدم کندهٔ از قلیهٔ سیب ‖ که مثلش کم بود در بوستان به
برنج وشیر وروغن کرچه خوبست ‖ ولی با لحم وقند وزعفران به
بزاهد دنبهٔ کشکك رها کن ‖ که آن لوتی بکار صوفیان به
بیاور صحن کل زیر قطایف ‖ که ظرف آن زطرف کلستان به

فتاد اندر دهانها شعر (بسحاق)
بلی حلوای نازك در دهان به

شیخ عراقی فرماید

(بده ساقی شراب لایزالی) ‖ (بدست عاشقان لاابالی)

درجواب او فرماید

برنجی کان بود از قلیه خالی ‖ صدف باشد که باشد بی لآلی
نمیکردم زفکر قلیه غافل ‖ بفکر بورکم فی کل حال
اکر خواهی بزرکی کنده میکوب ‖ (بقدر الکدّ یکتسب المعالی)
سحر برخیز از بهر هریسه ‖ (و من طلب العلی سهر اللّیالی)
نخود میخواهی اندر قعر آش است ‖ (یغوص البحر من طلب اللّآلی)
کسی کز صحن کاچی قلیه جوید ‖ (اضاع العمر فی طلب المحال)
درون رشته آن خورشید شلغم ‖ (کأنّ الشّمس فی جوف الهلال)
چو ازهم میدرم مرغ مسمّن ‖ (فما ادری یمینی عن شمالی)
کرم پرخاك کردد کاسهٔ سر ‖ نکردم از خیال کلهّ خالی

زماهی تابمه دانند (بسحاق)
که استادی تودر ماهیچه مالی

من بدایع اشعاره

ای برسر شیلانت ده‌رشته‌به تماجی | درخوان تومی بینم‌صد دنبه بز تاجی
در لاك فلك مالد کشك مه وخور ریزه | تاباز بدست آری سر رشته به تماجی
گر تیر بلا بارد در کوچهٔ ماهیچه | از نان سپری سازم وربشنزه آماجی
درغارت خوان یخنی بردار وغنیمت دان | ترکانه اکر داری صوفی سر تاراجی
چون قافلهٔ بورك درمنزل خوان آید | سیخی بزن وبستان ازقلیه چومن تاجی

منصور (انا الحق) کفت (بسحاق) (اناالحلوا)
این معنی حلوائی وآن دعوی حلاجی

شیخ سعدی فرماید

(اکر بتحفهٔ جانان هزار جان آری) | (محقراست نبایدکه بر زبان آری)

درجواب او کوید

اکر بسفرهٔ بورك هزار نان آری | محقراست نشایدکه بر زبان آری
حدیث نان بر بورك همان مثل دارد | که زر بکان بری وکل ببوستان آری
ولی بصحبت ماهی شورو قرص پنیر | چو نان نباشد اکر ماه آسمان آری
در از خوان پراز نان کندمی باید | که در مقابلهٔ راه کهکشان آری
حکایت قد زناج ودست کوتاهم | نه‌قصه ایست که بی نان تودردهان آری
چو مرده باشم وحلوا نهی ببالینم | زبوی آن بتن مرده‌ام روان آری
حدیث ساق عروسان ونام سنبوسه | دهن بشوی چوخواهی که‌برزبان آری
صبا بکلشن کیپا کرت کذار افتد | بحق پاچه‌که بوئی بکشنکان آری

حدیث بورك وتماج تا بکی (بسحاق)
هنوز وقت نیامدکه درمیان آری

سلمان ساوجی فرماید

(ای درهوای مهرت ذرات کون کردی ❁ وی از صفات چهرت جنات عدن وردی)

درجواب او گوید

ای درره مزعفر ابلوج قند کردی ❁ با لحم چرب وسرخش بزغاله روی زردی
سرشور کلهّ دارد دل درد زخم بریان ❁ درهر سریست شوری درهر دلیست دردی
باجویبار کاچی چل تخم چون گیاهی ❁ بالاله زار بورک صد جوش برّه وردی
از بهر صحن حلوا درهر سماع شوری ❁ وز بهر پشت بریان در هر طرف نبردی
کعب الغزال دارد از بوی مشک سهمی ❁ آزاد میوه دارد از قند خورد کردی
بسیار سیر کردم درشرق وغرب سفره ❁ برهیچ خوان ندیدم مانند کرده فردی

بزغاله گرچه سرداست بانان گرم خوردن
(بسحاق) خورد از ینسان بسیار گرم وسردی

سلمان ساوجی فرماید

(زسودای رخ وزلفش غمی دارم شبانروزی) || (مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی)

درجواب او گوید

شکایت میکند عقلم زدست نقل نوروزی ❁ که درسالی نمیگردد مرا مشتی ازان روزی
بقدّ قلیه کوتا هست الباغ پیاز ایدل ❁ مگر وصله زبرك سبزتر بردامنش دوزی
زروی ماستیا دارد برنج زرد سرسبزی ❁ زمغز بسته می یابد دل لوزینه فیروزی
چنان از قلیه میآید شمیم زیره وکشنیز ❁ که برگل درسحرگاهان نسیم باد نوروزی
بخواهد سوخت در آتش بسیخ آن برّهٔ بریان ❁ دلت بروی نمیسوزد چرا چندین همی سوزی

زتاریکیّ بخت خاله بی بی یادکن آخر ❀ شبی کز شمع کاهوریّ سخنتو مجلس افروزی

بکاچیّ وعدس (بسحاق) کردی عمر خود ضایع
مکر بورك بیـداری وزان عمری نواندوزی

خواجه حافظ فرماید

(وقت راغنیمت دان آنقدرکه بتوانی) ❀ حاصل‌ازحیات ایجان‌ایندمست تادانی

درجواب اوکوید

هرزمان که دریابی نان کرم وبورانی ❀ وقت راغنیمت دان آنقـدرکه بتوانی
ازپی چنـین لوتی کررسی بصـابونی ❀ حاصل‌ازحیات‌ایجان آندمست تادانی
نان وسعتر وصوفی وماومرغ ومشکوفی ❀ آن باوست شایسته وین بماست‌ارزانی
پیش‌سرکه‌ازسختودم‌مزن‌که‌نتوان‌کفت ❀ باطبیب نامحرم حال درد پنهـانی
هرکه‌عشق‌کاچی‌پخت عاقبت‌پشیمان‌شد ❀ عاقـلا مکن کاری کاورد پشیـمانی
دل زچشم بزغاله کوش داشتم لیکن ❀ کلهٔ پرازمغزش میـبرد به پیشـانی

نان وشیردان (بسحاق) داد تونخواهد داد
جهدکن که ازکیپا دادخویش بستانی

سلمان ساوجی فرماید

(هرمختصرچه‌داند آئین عشقبازی) ❀ (کی‌درهوا مکس‌راباشد مجال‌بازی)

درجواب اوکوید

هرچربیٔ چه داند بررشـته بند بازی ❀ این رمز دنبه داند دروقت جانکدازی
از شوق‌غازی اسب‌انکس‌که کشته کردد ❀ دردین لوت خواران باشد شهید غازی

پر یاددنبـه جان ده کآنست زندکانی || رونه بپای سحتو کانیست سرفرازی
خاتون قلیه ناکه الباغ سرخ برکند || وزنازکی بپوشـید پیراهن پیـازی
سجّادهٔ مزعفر ترشـد بخون قلیـه || آب نبـات کردد تا کردد آن نمازی
بورك یکی است امّا چندین ظهور دارد || کاهی بکشك کردی کاهی بمصل رازی
عمرمن استزناّج میخواهمش همیشه || آن کیست کونخواهدعمری بدین درازی
اوّل رفیق راهت حلوا وبکسماتست || کر قصد کعبه داری ورعازم حجـازی

کرطالب پنیری درباز نان چو (بسحـاق)
کان لقمـه برنیاید چون کردکان ببـازی

شیخ سعدی فرماید

(چون تنك نباشد دل مسکین حمامی) || (کش یار هم آواز بکیرند بدامی)

درجواب اوکوید

چون میوه وشربت بنود نعمت وکامی || چون قندو مزعفر بنود هیچ طعـامی
آن خوان پرازنان ورخ دنبـهٔ بریان || خوش بود دریغا که نکردند دوامی
شرطست که تادنبـهٔ پروار نیـاید || پیشش نکنند قامت زرّناج قیـامی
چندان بنشین تابپزد سطل شراحی || کان لحظه بدل میرسد ازدوست پیامی
هان ای بکران حال چکوئی بریخنی || هرکز نبرد سوختـهٔ قصهّ بخامی
ناجوش چوروغن نزنی برسر آتش || هرکز نرسی ازلب سنبوسـه بکامی
بی سرکه حرامست چنین دیدن مخبر || قنـدیل بکش تابنشـیند بظلامی

(بسحاق) بمین کدك وکلهّ وکیپا
شد درصف ارباب هنرصاحب نامی

من بدایع آثاره

کر از مهمانی شب زلّه بستی | ز فکر قوت فردا باز رستی
نه این نعمت که خون و بلغم آرد | ز کاك و فرنی روز الستی
کر از انکور این خان سفره سازی | فزاید هردمت مستی بمستی
نه آن مستی که عقلت نیست کردد | ز صاف پخته چوش جام هستی
ایا انکس که ترخانی درآن خوان | نصیبی بهر ما کی میفرستی
از ان پالوده بخشم ده که هرکز | ندارد روغنش میلی به پستی

چه حلوائیست باز این شعر (بسحاق)
که بازار شکر از نو شکستی

جلال طبیب فرماید

(ای برك کل سوری از خار مکن دوری) | (از خار مکن دوری ای برك کل سوری)

درجواب او کوید

ای بادهٔ انکوری از نقل مکن دوری | از نقل مکن دوری ای بادهٔ انکوری
ذوقی است چو مخموری از بوزهٔ ترکانه | از بوزهٔ ترکانه ذوقیست چه مخموری
نارنج تو منظوری در بزم غذا خواران | در بزم غذا خواران نارنج تو منظوری
آن دنبهٔ کافوری شد درحبشی مشکین | شد درحبشی مشکین آن دنبهٔ کافوری
ای پاچه بدستوری خواهم به تریدت زد | خواهم بتریدت زدای پاچه بدستوری
خورشید بمز دوری آمد برقرص نان | آمد برقرص نان خورشید بمز دوری

(بسحاق) تو معذوری کر کوفته خور باشی
کر کوفته خور باشی (بسحاق) تو معذوری

تمام شد غزلیات املح الشعرا بسحاق
حلاّج رزقه الله نعمته

المقطعات

برنج باحبشی دوش کرمئی کردند | چنانچه قلیه هنوز از در مقالاتست
بخواند نان تنك در مذمّت حبشی | دومصرعی که در انجاسی د لالاتست

(کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه)
(سفید کردن آن نوعی ازمحالاتست)

(وله)

میخورد عدس غم که چرا کوشت ندارم | این است که کس را بمنش تقویتی نیست
کاچی چو شنید این سخن ازسوز وسردرد | کفتا که یقین شد که ترا معرفتی نیست

(درویش توخود مصلحت خویش چه دانی)
(خویش باش کرت نیست که بیمصلحتی نیست)

(وله)

صباحی دردکانی شیردانی | رسید از دست کیپائی بدستم
بدو کفتم که بریان یا کبابی | که ازبوی دلاویز تومستم
بکفتا پارهٔ اشکنبه بودم | ولیکن با برنج ونان نشستم

(کمال هم نشین درمن اثر کرد)
(وکرنه آن کمینم من که هستم)

(وله)

بمن کیپا پزی میکفت امروز ❊ که کرمیلی بسوی کلّه داری
ز پیشین تا پسین کرمست وتازه ❊ نصیحت کفتمش از روی یاری

(تمتّع من شمیم عرار نجد)
(فما بعد العشیّة من عرار)

(وله)

سحرکاه از برای شیب وبالا ❊ کدك میکرد با کیپا محاکا
ازان سودا سر بریان بر اشفت ❊ زبان بکشاد وزیر لب همی کفت

(هر آن کهتر که بامهتر ستیزد)
(چنان افتد که هرکز برنخیزد)

(وله)

صباحم یکی کاچی آورد پیش ❊ وزان خشم بر رفت دودم بسر
ازان کین چه ازخانه بیرون شدم ❊ بمهمانیم خـواند یار دکـر
چو رفتم عدس بود ونان جوین ❊ بیـاد آمدم انچـه کفتی پدر

(بهر حال مر بنده را شکر به)
(که بسـیار بد باشد از بد بتر)

(وله)

میان مرغ ومزعفر چوحلقه چی بنهاد ❀ زشعر شیخ مرا این دومصرع آمدیاد

(چه خوش بودد ودلارام دست درکردن)
(بهم نشسـتن وحلوای آشتی خوردن)

قطعه درشکست پای برّه فرماید

بره بشکست پایش دست گردون ازقضا
آنچنان کزدردشد آنرا پریشان پاچها

کرم کردم تحنته بندش ازقلیته کنجدی
وزضما دتخم مرغش برقلم بستم طلا

بندوکر باسش حریرنان پهن ورشته بود
بالشلك پیچیدم ازلوزینه تایابد شفا

کردمش فصّادئی دردم بدندانهاونیش
تازدستش میرود خون در درون نار با

کفتمش نان جوو کلونده وسبزی مخور
وزغذاهای ثقیلش منع کردم مطلقا

قوت شب فرمودمش تاباپسین کفتن خورد
زانکه کسروخلع راخفتن زیان دارد غذا

چربی حلوا بجای روغن کل دادمش
وزسنان نیشکر بهرش تراشیدم عصا

خواهمش اکنون فرستادن بحمّام شکم
تابریزم برسرش آب نباتی از قضا

قائمان اشتها د"لاکیش خواهند کرد
بند بندورك برك ازفرق سرتا نوك پا

نا رشیرین وترش خواهم بمسلخ بردنش
تا کند صفرای مغز کلهّ درخلوت رها

اینزمان کلکینهٔ میباید ازنان وکماج
تاهمی کیرد براندامش زتأثیر هوا

جامهٔ صابونیش در برکنم ازآبکوشت
وزبرنج وماشش ابیاری بدوزم ازقبا

پوشمش ازقلیه الباغی پیازی پیش بند
کش بود هرکوی کنده مادهٔ ازکندنا

پیچمش تخفیفه برسراز مربّای کدو
دوزمش تعویذ ازسنبوسه برترك کلا

کوشوارحلقه چی درنرمهٔ کوشش کنم
کاندران باشددری ار بلغر قابلغرا

دارمش برروی آئینهٔ رقرص مصطکی
تابه بیند حسن چون پالوده درعین صفا

شایدار مجموع نعمتها بشکر صحتّش
نزدما آرندحلوائی که بکذشت این قضا

یامزعفرا جرت این استخوان بندی بخود
خلعت نارنجی وزر بفت پوشاندمرا

شاعری درشهر وشهداری که چون (بسحاق) کرد
کرکسی کرده برین خوان کوبیاید الصّلا

قطعه در وصف عمّامه پهلوان عبدالله عراقی فرماید

درصباحی‌که هنوز رازق روزی رسان وضامن رواتب بام وشام انس وجان‌کردهٔ گرم آفتاب جهانتاب ازتنور مشرق برکنار کرد خوان سفرهٔ زمین وزمان نهاده بود. رشته اشتهای صادقم بر لوزینهٔ انتظار محبوب شکراب پسته دهن پیچید ودردیك محبّت سودا ماهیچهٔ پرقیمه‌می پختم که باآن یارنوجوان دمی همکاسه باشم. ناکاه (کنعمة غیرمترّقبه) بجای آن‌قوت روان نمك‌دستار بندان جهان حویج زیره بای لوت خواران بم وکرمان نوباوهٔ به وسیب بستان اصفهان وانار اردستان (پهلوان عبدالله عراقی) (رزقه‌الله تعالی تماجا ملحّما وکاچیا معسّلا مشحّما) .

بیت

درآمد ازدر من مثل کندهٔ چنکال ❊ که باشدش زشراحی عمامهٔ برسر

بنشست بکیفیّتی‌که کنبد مسکن این‌مسکن‌را از هیبت هیئات مقرنس دستار پر اسرارش چون طاس شربت فقاعی درکردش آورد و محضری موشّح بخطوط اکابر واشراف مانند دستار خوان کریمان بکشاد. هرکس ماحضری در وصف خمیر منتوی دستار سرو زوالهٔ پرنوالهٔ عقود مقصودش درصحن وطبق نظم ونثر کشیده. این بی توشه تن کوفته راهم تکلیف نمودکه دروصف کدوبای سرومربای هندوانه دستار ماقطعهٔ بباید ساخت یاغزلی باید پرداخت. چندانکه دل‌بریان درسینهٔ من‌چون‌کباب میطپید واز نخجی‌زدن سرمی پیچید با او بجائی نمیرسید . فی‌الجمله برحسب مقدور والمأمور معذور قطعهٔ مناسب حال علی سبیل‌الارتجال مرقوم کشت ومن‌الله الاعانة .

وهی هذه

عقلم چو دید عقد عراقی بدورخوان آهسته کفت باسر بریان زروی سر
کین شکریست کرد قطایف برآمده یاحلقه‌چی که برسرکاکست منتظر
یارشته ایست برز برکنده پای نبد یارووده ایست بسته بکردا غربغر
دستار برسرش بنکر کرندیدهٔ برکرد دور خربزه کلونده مستقر
برکرد کلهٔ سراوعقد چون مبار سختوست کوئیا که بکیپاست مفتخر
حقا که مثل اونتواند عقود بست آن ترکمان که خورده بود ناشتا چغر
(یاس قتیبهٔ که شده تنك پچده کش کوزهانه اعد بدستیست مشتهر)
(یالیشهٔ علف که طواقیش واشتوی پیچی وکیره موه نه ارشه ونخر)

(بسحاق) این بیان که توداری در اطعمه
کشتند اهل اکل بتقریر تو مقر

(وله)

ای مزعفرغافلی کز پیکرت ابلوج قند تاکه انکیزند غباری‌چون زمیدان کردکرد
درددل ایمطبخی ازنان‌خشکم شدبدید کشکبا کوتا فروریزم بروی درد درد
هرکه روز برف کاچی برسرآتش نهاد مژده با داوراکه‌جان ازدستبر دبردبرد
برّه فربه محصّل درحشم میزد بسیخ وزسرحسرت نکه‌بردنبه اش‌میکردکرد
هرکه بودش اشتها وکلهٔ تنها نخورد چون برآن کاسه‌لیس باچه خورنا مردمرد

برسر خوان جهان (بسحاق) دندانهای تو
بس کلنك وقاز فربه استخوانها خورد خورد

(وله)

فلك قدرا توآن بحر عطائی که حاتم پیش‌جودت هست‌محتاج
چو دریك قطعهٔ شیرین بخوانم برطبعت که هست آن بحر موّاج
شمارا تحفه آوردم کتابی پراز حلوا ومرغ ونان کوماج

کنون خودکشنه میانم درین شهر | که ترکان کرده اند آن غلهٔ تاراج
بصد بلغور میافتد بدستم | زقزغان فلك يك كفچه اوماج
ندارم بهر بغرایك سپر آرد | همی پیچم بخود چون تیر تتماج
همیشه تاخورند ازغیب روزی | گدای باکلاه وشاه باتاج
عروجت درسعادت بادو دولت | بحقّ صاحب محراب و معراج

چه کم گردد گراز خوان نوالت
ببندد زلّهٔ (بسحاق) حلّاج

(وله)

گفت باشاعر طعام برمز || کلهٔ پز آنزمان که کیپا دوخت
کاآتش معدهای مسکینان
(چون برافروخت خوان نعمت سوخت)

(وله)

پیش ازین کزمزرع دوران مرا | غلّهٔ ازهر کناری آمدی
در وثاقم بورکی رفتی سه بار | چون بکویم لوتخواری آمدی
نان خورش قدری ومقداری بنود | کوبخوانم درشماری آمدی

مانده است اکنون بمن زانجا سبوس
(هم نماندی گر بکاری آمدی)

(وله)

خواجهٔ بود منعم و خوش وقت ۞ چربه ونان وانگبین میخورد
بنگی زار مفلس مسکین
سیر بخت خودا ینچنین میخورد

(وله)

در مصر سخن چون بنشستم بفصاحت ❀ بشکست ز قند سخنم قیمت حلوا
نزد شعرا خوان عبارت چو کشیدم ❀ گفتند درین سفره تو داری ید بیضا
درخوردن لوت و صفت اطعمه کردن
(تالله لقد آثرك الله علینا)

(وله)

بامغز کله گفتم ای قوت دل من ❀ زین پرده‌ات بحیلت خواهم برون کشیدن
مغز ازسر ارادت گردن نهاد وگفتا
(از تو یکی اشاره ازما بسر دویدن)

(وله)

نرگس که چمن از رخ اوگشت منور ❀ گویند که دارد طبق سیم پر از زر
دردیدهٔ (بسحاق) نه زر دارد ونه سیم
شش نان تنك دارد ویك صحن مزعفر



الرّباعيّات

ای برسر سفره ات صلای که ومه ❀ درخوان توکشته مرغ وماهی فربه
کاچی توستانیّ ومزعفر تو دهی
(یارب تو بفضل خویش بستان وبده)

(وله)

ای حلقه بکوش سفره ات طوق هلال ❀ پرداختهٔ هریسه در عین کمال
هر کفچه که میزنی بطاس روغن
کوئی توکه زنده میشود روح جلال

(وله)

نانهای تنک بشکل آئینهٔ روح ❀ باکنکر بریان بشدم دوش فتوح
میخوردم وترسان که زخار کنکر
ناکاه شود دنبهٔ بریان مجروح

(وله)

مسکین شکمی که بی مزعفر باشد ❀ همچون حبشی دلش مکدّر باشد
برخوان وی ارچه نان چون خور باشد
آن نان چه کند که بی مزعفر باشد

(وله)

میکفت بره دنبهٔ از سوز وکداز ❀ باکرسنهٔ سوخته از آتش آز
چون قلیه برنج هست زناّج بهل
(درعیش خوش آویز نه در عمر دراز)

(وله)

بی شکر وبادام قطایف یوفست ❊ بی قند و برنج زردیم موقوف است

مرغی که بسنبوسه نپوشی سر وتنش
درروی حلاوه عورتش مکشوفست

(وله)

درخوان حبشی سیه چوزاغ آمدباز ❊ شد بوقلمون قلیه چوسر سینهٔ باز

مرغ از نخود آب روی زردی دارد
تا کشت برنج سرخ دریقلاق قاز

(وله)

عیشی چه خوش است بورك وقلیه پیاز ❊ عمریست در از قدّ ماهیچه بناز

کرهردو بهم جمع کنی دریك خوان
هم عیش خوشت باشد وهم عمردراز

(وله)

پالوده برنك اطلس معروف است ❊ قاودد بقطنی ونمد موصوف است

ترکیب ترك حشیشی وابیاری است
ماقوت عسل ارمك وپشمك صوفست

(وله)

بختی دارم که قند سیلان کردد ❊ پالوده مرا شکست دندان کردد

کربا جکرك میل دلم دست دهد
او ناز بسر کیردو بریان کرد

(وله)

تاهفته وسال باشد ولیل ونهار ❀ ده چیز بخانهٔ توبادا بسیار
نان وعسل وروغن ودوشاب وبرنج
مخسیر وقدید ودنبه وپیه ومبار

(وله)

نان کفت که خوان چنان که آراست که من ❀ خودرا بسزا چنین که پیراست که من
کیپا زکناره زوکوه می طلبید
سختو زمیانه نیز برخاست که من

(وله)

ای رشته بدان که دامن ترداری ❀ ازاین قتق غوره که درخور داری
تاکی کوئی که قیمه در سر دارم
هم برسرآن روی که در سرداری

(وله)

باقلیه زبان خواست میباید کفت ❀ بارشته حدیث ماست میباید کفت
در حضرت سختو وحدیث زنّاج
احوال مبار راست میباید کفت

(وله)

یارب بمزعفرم توانکر کردان ❀ وزآب یخم معده منوّر کردان
رزق من جان سوختهٔ دل بریان
بی نان جو و سرکه میسّر کردان

(وله)

بریان بنگر چه خوب وسرخ وچه نکوست ❁ این سینهٔ عاشق است وآن دنبهٔ دوست

درسایهٔ نان بیکدیگر مشغولند

مانند دو مغز نغز اندریك پوست

رباعی مستزاد

یارب بقطایفم مقرّر کردان ❁ وزنور عسل دلم منوّر کردان

درخان طرب چون شمع امشب

رزق من شیرین سخن چرب زبان ❁ ازشکّر وبادام میسّر کردان

بی رنج وتعب آمین یارب

الفهلویّات

مزعفر قند ومرغش می برازه ❁ دل روغن زمهرش می کدازه

نه‌داغش ناربا صد جوش میزه

وسوزش قلیه سازی مینوازه

(وله)

نه صحن انکه حلوامیّ طرازه ❁ ولو چربی کلوچه می نوازه

مزعفرکش عشقبا زست اپهلو

نه‌شربت برف مسکین می کدازه

الفردیات

(وله)

دست باشاهد بریان چو بکردن نرسد ❁ چارهٔ نیست بجز دیدن وحسرت خوردن

(وله)

درمعدهٔ که ماست بود بار سرکه نیست ❁ غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

(وله)

رشته خواران نظر بدنبه کننـد ❁ ما تفرّج کنان بریانیم

(وله)

گفتا که لطیفه گوی گفتم حلوا ❁ شیرین ترازین لطیفه نتوان گفتن

(وله)

هر آن سختو که باکیپا نهادیم ❁ تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

(وله)

مجموع برنج تنك ازجل بدر آیند ❁ سوز تنك خود چو بکلبار نویسم

(وله)

کاچی بکشك دیگر امروزش آز مودم
(من جرّب المجرّب حلّت به الندامة)

(وله)

(المنّة لله) که بوی خوش کشکك ❁ باز آمد واز محنت کاچی برهیدیم

(وله)

رشته‌رامیل بلوزینه صریحست ودلیل ❁ انکه (الجنس الی الجنس کما قیل یمیل)

(وله)

بده لوزینه وبستان عوض پالودهٔ قندی ❊ وزین دادوستد بشنو که بوی مشك میاید

(وله)

ماهیچه صفت کسی که سرکشته شود ❊ به زان نبود که باسر رشته شود

(وله)

قدح پر بور کست وقلیه اندك ❊ چه بودی کرچه بورك قلیه بودی

(وله)

بجو قلیه درصحن بورك دلا ❊ که جوینده کی عین یابنده کیست

(وله)

میان کلهٔ وزتناج اینقدر فرق است ❊ که این کشیده عنانست وآن کسسته مهار

(وله)

دل کفت چورا قوتهٔ بریان کردم ❊ کل بود بسبزه نیز آراسته شد

(وله)

اکر توسالهٔ سفره را بجنبانی ❊ درون آش ترش کنده را بغلطانی

(وله)

شکم پرز حلوا وبریان نکوست ❊ عدس کر شکم پرکند خوی اوست

(وله)

دیده ام من زدوغ وسرکه بسی ❊ ترشیها و پارسائیها

(وله)

کرمخیّر بکنندم بقیامت که چه خواهی ❊ قلیه مارا وهمه بورك وتتماج شمارا

(وله)

کفچه آمد بر قدح زد دورباش ❊ کفت ای تتماج ازنان دورباش

(وله)

ببورك مناز و زکاچی منال ❀ که این هر دورا زود باشد زوال

(وله)

لوزینه درین سفره حیاتی دگراست ❀ زیر لب هر یکی نباتی دگراست

(وله)

نام تتماج بر زبان بردم ❀ ماست را آب در دهان آمد

(وله)

خوش است قلیه برنج ازمیانهٔ روغن ❀ بدان دلیل که (خیر الامور اوسطها)

(وله)

چو روغن سر مکش گزپا درآئی ❀ چو قلیه گر بیفتی با سر آئی

(وله)

کاچی نماند و قاعدهٔ زشت ازو بماند ❀ بورك بماند ونام نکو یادکار کرد

(وله)

من انچه وصف طعامست باتومیکویم ❀ توخواه از سخنم پندکیر وخواه ملال

(وله)

طفل برنج بین که چه خوش در کنار خوان ❀ لوح کلا شکن بکنارش نهاده اند

(وله)

پیش ازمن وتو بررخ کاچی کشیده اند ❀ دوشاب نیك بختی وکشك بداختری

(وله)

چندبینم بشبی رشته ختائی درخواب ❀ تاچه آید بمن ازخواب پریشان دیدن

(وله)

پاچهٔ کاو بکو کلهٔ بز ازدیك برآر ❀ تابدانند که نازك بدنی زیباهست

کر نهی سر بر آستان کدك ❀ (انّ هذا اقلّ مافی الباب)

(وله)

یکطاس هریسه در صباحی ❀ بهتر ز هزار صحن کاچی

(وله)

پیوست روغن ازره بورك بکشکك است ❀ بر مقتضای قاعدهٔ حکم (کلّ شیٔ)

(وله)

باما سخن از بورك وحلوای عسل کو ❀ نه رشته که مارا سر افسانه نباشد

(وله)

صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن ❀ قصد دل شکستکان هر که کند خطا کند

(وله)

برنج ازبوی کدك کنده کفت ❀ تو مجموع شو کو پراکنده کفت

(وله)

کیپا بستیم سفره برپا کردیم ❀ تا خود فلك ازپرده چه آرد بیرون

(وله)

نان پهن است میان من وچنکال حجاب ❀ وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

(وله)

خیل مزعفر از خوان آوخ که شد هزیمت ❀ اینك دواسبه آمد سیراب ترکمانی

(وله)

زین حبوبات مخالف که تو کردی بمقیل ❀ شد یقینم که غرض عرض مباری بوداست

(وله)

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را ❀ تاد کرمادر کیپا بچنین دنبه بزاید

(وله)

دررهٔ بریان و کنکر همچونان یکرو مباش ⁂ بشنو از من جای کل کل باش جای خار خار

(وله)

هر متاعی ز معدنی خیزد ⁂ کنده از آش وقلیه از تتماج

(وله)

دفع مکس از پشمک قندی کردن ⁂ از ریش حلاج پنبه برداشتن است

(وله)

هرکز ندهد پیاز بوی کل سرخ ⁂ از کوزه همان برون تراود که دروست

(وله)

کر مرا همچو ماست خواهی کشت ⁂ شکل کاچی بچشم من چه خوش است

(وله)

پس از سی چلّه بر بسحاق روشن کشت اینمعنی ⁂ که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی

(وله)

چون نیشکر انکس که بسوزد دل (بسحاق) ⁂ بسیار بخاید سر انکشت ندامت

نصیحت همین است جان برادر

که تتماج با نان مخور تا توانی

(وله)

کفتا که زبازار چه آرم کفتم ⁂ زنّاج اکر راست همی باید کفت

(وله)

زراه دنبه نظر کن که هیچ بورك نیست ⁂ که سرّقلیه بر اطراف آن نه مکتوبست

(وله)

ترسم کزین قدح نخوری زخم چرب وسرخ ٭ کز مطبخش تحمّل دودی نمیکنی

(وله)

رشته خواران نظر بدنبه کنند ٭ ما تفرّج کنان بغرائیم

(وله)

کذشت عمر بذکر مزعفر وحلوا ٭ بودکه باقی عمرم هم اینچنین کذرد

(وله)

قرنها باید که تایك صحن چینی زاب وکل ٭ ازقطایف پرشود یانیمه کردد از کلاج

(وله)

سالها باید که تایك خوشه انکوراز رزی ٭ سرکه دربغرا شود یادرکدو کردد شراب

(وله)

ماهها باید که تایك کندم از آب وعلف ٭ مضمحل درکشکك آید یا مهرّا درمقیل

(وله)

هفتها باید که تایك نیشکر درکارکاه ٭ قندکردد در مزعفر یانبات اندر ترك

(وله)

روزها باید که تایك مشت کنجد زیرسنك ٭ ارده در خرما شود یاروغن اندر حلقچی

(وله)

وقت وساعتها بباید ساختن تا قوصره ٭ درطبق چنکال کردد یا به طشتی بشنزه

(وله)

لحظها باید که تاشیری که میدوشی زمیش ٭ چربه دردوشاب کرددیا کره اندر عسل

(وله)

عصرها باید که تا (بسحاق) حلاجی دگر ❀ مادح حلوا شود یامدح خوان بکسمات

(وله)

نیست منعی هر که میگوید جواب شعر من ❀ در کشاد است وصلا درداده خوان انداخته

هرچه برخوان شریعت در کلامم پخته نیست
زان پشیمانم کنون استغفرالله العظیم



داستان مزعفر وبغرا

جنکنامه درتتبّع فردوسی فرماید

درحمد آلهی

بنام روان بخش روزی رسان ‖ که رزق آفرینست پیش ازروان
مرتّب کن قوت قبل از وجود ‖ پیاپی ده لقمه از خوان جود
خورانندۀ مرغ وماهیّ ونان ‖ رسانندۀ دستها بر دهان
چنانش بروزی دهی اهتمام ‖ بود از سر لطف وانعام عام
که چون طفل آمد زما در بدر ‖ عسل در دهان دید وروغن بسر

درنعت رسالت پناهی

دکر بوی مشك درودم براوست ‖ که حلوا بغایت همیداشت دوست
حبیب خدا سیّد المرسلین ‖ که محبوب او کشته بود انکبین
بشیر ونذیر وسراج منیر ‖ که بود اختیارش بمعراج شیر
جهان درجهان ترك لذّات کرد ‖ که ازنان جوسیر هرکز نخورد
زحق باد رضوان بیاران او ‖ که همکاسه بودند برخوان او

بنیاد داستان کردن وسر کذشت مزعفر کفتن

کنون داستان مزعفر شنو ‖ که می آورد اشتهائی زنو
چو لوزینه سر تاقدم کوش باش ‖ چو پالوده یك لحظه خاموش باش

ببین تادر اوّل چه محنت کشید | که آخر بدین جاه ودولت رسید
چوشلتوك آمد بدنیای دون | بچاهی ز کرباك شد سر نکون
غریب ومقیّد درآن آب وکل | شدی یك یکی سرخ ازخون دل
چوآبش برآورد دهقان زچاه | فرو برد هر یك بوحلی سیاه
بسر باریش بد بلائی درشت | ندیم بق وصحبت لاك پشت
درآن آب کندیده کردی شناو | شد القّصه درخوره وپشت کاو
شب وروز منزل بمنزل برید | بدکاّن رزّاز صبحی رسید
دکر بارش از نو لکدکوب کرد | دل مستمندش پرآشوب کرد
چوبادام آمد برون ازسه پوست | بامیّد پالودهٔ وصل دوست
چو بنشست یکلحظه آن بی کناه | بپهلوی خود دید ماش سیاه
بنالید کی رازق غیب دان | مرا لحم وروغن ده وزعفران
مکن اینهمه حنونم اندر جکر | ز نعمت بنه تاج قندم بسر
دعایش قبول آمد از آب روی | دکرباره کشت آب قندش بجوی
مزعفر شد وتاج برسر نهاد | اساس حکومت چه درخور نهاد
برش آشها جمله جمع آمدند | چو پروانه برکرد شمع آمدند
بد ادند هر آش باهم قرار | که ما بنده باشیم واو شهریار
یکی شیره از بهر او ساختند | مربّع چو تختی بپرداختند

برتخت نشستن مزعفر وسان طبیدن

مزعفر برآن تخت شیره نشست | کمر حلقه‌چی بهر خدمت ببست
کلیچه بصابونی آراستند | زماقوت وسنبوسه پیراستند
نباتش بسر قندی افشاندند | کلاجش بنان چهره پوشاندند
رخ کاك کشته درخشان چوماه | زمشکوفیش بود برسر کلاه

زالوان میده طبق بارور | زا مواج شربت قدح پا بسر
زر قرص لیمو نبامش زدند | زا بلوج کوسی ببامش زدند
وزارت بفرنی وپالوده داد | امارت بما قوت آسوده داد
بکفتا خلیفه بود بعد من | برنج سفید اندرین انجمن
زبردست چنکال سرهنك ساخت | که ازهیبتش دنبه راجان کداخت
کلید خزینه بکیپا سپرد | که بر بدرهٔ شیردان میشمرد
بشکرکشی ترك یخنی بداشت | که اوداد قیتل دهد شام وچاشت

در طلب کردن خراج از بغرا وایلچی فرستادن

بر اوجوش برّه بشد دیلماج | که بستاند از خوان بغرا خراج
چو بشنید بغرا حکایت زیام | بجوشید چون سرکه از آن پیام
بکفتا منم خوان بغرای کرد | که از هیبتم دنبه شد خردومرد
مرا لشکر آردینه بسی است | که امروز درکاسهٔ هرکسی است
مزعفر شداز ترس من روی زرد | ازآتش عسل در دهن دایه کرد
مکر قلیه بازا یستاده زجوش | که خواهد خراج ازمن آن زرده کوش
خراجم بود خنجر وتیغ وتیز | کزان جوش برّه بود در کریز
تبرزی کفچه چو بالا برم | کجاین مزعفر چو کیپا درم
زرزو بین سیرو زکرز کزر | کنم جمله کر بال زیرو زبر
وکر زانکه کوید سلاحم کم است | مرا قلیهٔ قلعه بس محکم است

در غضب رفتن مزعفر وچریك در ممالك انداختن

مزعفر چو احوال آن بی ادب | شنید از خبر کیر شد در غضب
چریك از تمام ممالك بخواست | زهر شهر شوری زآشی بخاست

در اوّل سپهدارش آمد سماق | بایلغار آمد زراه عراق
زهر کوچهٔ یزد آمد بدر | بسی کردهٔ خانکی چون سپر
ز شهر ابرقوه کیپای چرب | زره بسته بانیزه آمد بحرب
بتعجیل آمد روان زاصفهان | بسر آش میویز با نار دان
چنان آش زیره زکرمان براند | کز او یلغز کوفته باز ماند
زهر موز چون تمر هندی رسید | مزعفر برآشفتهٔ جنك دید
چونار یخی باز جنك آکاه شد | زلیك وشبا نکاره در راه شد
زدریای بصره برای مدد | کشیدند صف ماهی بی عدد
هریسه زشوشتر بشب ره برید | که تا صبحگاهی بلشکر رسید
ز بغداد وتبریز هم شد روان | سپاهیّ بریان وسردار نان
زاحشام قزلغ قفا در قفا | رسیدند با ساقیه دوغها

درسلاح پوشیدن مزعفر وعرض لشکردادن

مزعفر روان عرض لشکر بداد | بهر یك زدانهٔ نخود زر بداد
بپوشید چست از زلیبی زره | بخفتان زد از بند پشمك کره
زشاخ نباتش بکف فیل کوش | زقرص مشاشش سپربد بدوش
ببرکرزش از کندهٔ قند خام | ز تیغ یخش خنجر اندر نیام
یکی خود زابلوج قندش بسر | ز حلوای ترکرده بکتر ببر
مکمّل چو پوشید رخت نبرد | زما قوت سرخ وزلّیبی زرد
فرستاد روغن برخا دمان | که چون مردحلوا بسی شد روان
کنون رخش لوزینه را زین کنید | نبات آب در طاس روئین کنید
چو برخنك لوزینه شه شد سوار | نباتش شکر کردو قرصك نثار
ز قندش برو برقع وستربود | ز نانش بسر پیکر چتر بود
برافراشتند از قفایش چو باد | زکالاشکن سنجق عدل وداد

نفیر طبر زد چو سرنا زدند | زمیدان خوان طبل کیپا زدند
بلرزید پالوده زان رعب وخوف | قطایف به پیچیدش ازترس جوف

در اسب بخشیدن بغرا بلشکرو سلاح پوشانیدن

وزان نیمه ازآب نار بریت | بزین کرد بغرا یك اسب کمیت
سپه شور سرکه به تتماج داد | که باقلیه میرفت مانند باد
بمنتو فرستاد بوری زماست | که‌از جلجلش غلغل جنك خاست
ببولانی از ماست داد ابرشی | که بودی زنعلش کماج آتشی
بکاچی هم ازکشك خنکی کشید | که روغن زغازی اومی چکید
زغوره یکی قله ره نورد | ز بهر سرانکشتی آماده کرد
سمندی زلیمو شدش اختیار | که کردد باآن سنك ریزه سوار
ز نارنج یك چردهٔ سرخ رنك | بماهیچه بخشید از بهر جنك
ز بالنك یك قشقهٔ لنك پیر | بکفتا بود رشته را بارکیر
اوماج وحسوبا جکر های ریش | پیاده روان کرد ازپیش پیش
ولیکن به پپلس چینن شد قرار | که برتوسن سرکه کردد سوار
فرستاد تزلق برکا ولی | که بافند بهر سپر چاولی
شدش نیزه ازسیخ خرما وچوب | عمودش بد ازدستهٔ سیرکوب
یکش استخوان قلم سرچماق | که درقلیه وا دیده شد زاتفاق
نه در دنبه چرب استخو انیست‌هم | ازان خنجری برکشیده دودم
ابرجای کلمر که کیرد بدست | بشمش چواکك سری سیر بست
زقیمه بسی خوردهٔ زر فشاند | که تا لشکری هم چنان برنشاند

در اختیار کردن مکان جنك و بمعرض دشمن رفتن

بر آن رفت از هر دو نیمه قرار | که در صحن باغی بود کار زار
کزان آب صافی بود چند جوی | که هر تشنه خالی کندیك سبوی
بتعیین باغی چنان دشتبان | ز حیرت همی رفت هر سو دوان
که برخاست کرد مزعفر زدور | در افتاد در جمع بغرا نفور
بدش پخته آشی زخونریز نار | که میجست از خنجرش برق وار
سر میسره کشته آش سماق | که بود از چغندر بدستش چوماق
قلاوزش از قلیه بود و کدو | بدش چنداول آش تره و آلو
بپای علم داشت قلیه برنج | که میزد ز لیبی بهم چون سرنج
بنان روغن افشان دلیران آش | حریفان حلوا بخوان قند پاش
فرو رفت و بر رفت ازان صحنها | عسل در زمین مرغبا در هوا
ثری از تریدی چنین سینه نرم | ثریا ز لوتی چنان کاهٔ کرم
شد از موج برفاب لرزنده خنب | کماج آمد از زخم یخنی بجنب
ز زدوای آن کرد های ستبر | سرپشت بریان رسیدی بابر
چکا چاك دندان بحلوا رسید | وزان موج روغن بدلها رسید
ز سرنای حلوا که بامرغ کشت | شکم چار پهلو شد و چشم هشت

در ستادن بغرا برابر مزعفر اظهار معارضه کردن

دگر کرد بغرا علم بر کشید | که هان پهلوان خراسان رسید
نهاده بسر قلیهٔ سروری | همیرفتش از شش جهت لشکری
بزیرش نخود بود و روغن زبر | شدی شلغم از پیش واز پس کزر
پیاز از یمین بود و سیر از یسار | قتق در سرا پاش کردی کذار

بکفت ازکزر نای برغوزنید | زپشت طبق کوس منتو زنید
زکردان قلیه بر آمد خروش | صف آردینه درآمد بجوش
چوشد قلیه سرکرم ازغلغله | تریدی فرستاد بر منقله
سرسیخ بغرا درآن دنبه کاه | فروشد بماهی و برشد بماه
چومیدان بغرا پراز قلیه کشت | یکم اشتها کوئیا کشت هشت
چکا چاك کفچه بدندان رسید | زهاون صدائی بقزغان رسید

درمیان رفتن نان تنك ومصالحه اختیار کردن

کمر بسته نان تنك بر میان | که باشدکه صلح آورد در میان
بکفت ای مزعفرچه صفراست این | دکرکفت بغراچه سوداست این
شماهر دواز طبخها برسرید | دو لو تید کاز یکدیکر خوشترید
شمائید درشهر و صحرا وباغ | یکی شمع صبح ویکی شب چراغ
برافلاك خوانید خورشید وماه | درایوان ومطبخ چو سلطان وشاه
ابرکشنکانید سمع و بصر | چه سمع و بصر بلکه شیرو شکر
میان شما هست حق نمك | زقرص فلك تا بلحم سمك
درآرید دستی درآغوش هم | بحلوا نمائید سرجوش هم
مزعفر تومیپاش قنداز دهان | که بغرا بآن سرکه ریزد روان
بسازید ازان هردو سرکنکبین | که دارد سرپخته درد چنین
نصیحت نکردند ازنان بکوش | که بازا یستد دیك غوغا زجوش

صف آراستن دولشکر وبنیاد جنك نهادن

مزعفر باستاد ازیکطرف | وزان نیمه بغرا بیاراست صف
چنان آتش افروخت ازآن دوخوان | که برسفرهٔ چرخ میزد دخان

مزعفر چو شیر ژیان شد بجنك | باستاد بغرا بشکل پلنك
چو رشته ز اوّل ز بغرا بجست | برنج سفیدش بخود باز بست
در آن جنك هم پشت وهم پاشدند | بنوعی که بارشته پولا شدند
هر آن تیر کز شست ماهیچه جست | کرفتند باهم بدندان ودست
دل بددل پپلس ازآنمیان | بشد درپس نان خشکی نهان
بکوری شیطان خرش میسرید | شود کفت باز اسب ابلیس دید
بیفسرد از ترس دم سرد ومرد | حیاتی که بودش ببغرا سپرد
عسل چربهٔ زد بکاچی زمشك | که شد نرخ دوشاب ارزان چوکشك
حسو نعره میزد که بغرا کجاست | که کشتند کاچیّ مسکین چوماست
به پیچید ماهیچه برخود چومار | که بغرا اجازت بده زینهار
که من میروم سوی آن خوان بجنك | که درحلق خصمت کنم پالهنك
بکفتا بروای دراز دلیر | که بادت پراز دنبه بالا وزیر
درآمد بمیدان مبارز بخواست | مزعفر بخندید کین آش ماست
زخاکینه مرغی بسویش پرید | بمنقارش ازیکدیکر بردرید
همی کفت چون دردم دم فتاد | که بغرا پس ازما بسی زنده باد

در رفتن مزعفر بمیدان والقاب خود کفتن

درآمد مزعفر بمیدان دلیر | بشهدی چو شیره برنکی چو سیر
زخوف کزند و زبیم ضرر | زنان کرده بریان به پیشش سپر
درآنجمع مدح خود آغاز کرد | سر سفرهٔ فضل را باز کرد
بکفتا منم سفره آرا بعید | که باداز رخم زخم کاچی بعید
بجمع عروسی دهم شرح نور | بماتم رسیده درآرم سرور
زمن میرسد شام نوری بشمع | زمن چاشت آید حضوری بجمع

ازان سفرهٔ نان زمن روشن است — که در سفره ام حلقه‌چی روزن است
اکر مرغم از بیضه آید بدر — روان بر کند چشم بغرا زسر
اکر از هری لشکر آرد نخود — وکر از خراسان بخواهد مدد
چنانش فرستیم بر سیستان — که کریند بروی همه دوستان

در معرض رفتن بغرا د ورجز خواندن

چو بغرا بکوش آن سخنها شنفت — سوی معرکه راند باصد شکفت
بدوشش یکی نیزه ازچوب کز — بکر داند دردست وکفت این رجز
من‌آن بورکم کز عطای قروت — کنم چرب هر پهلوانرا بروت
بقوت زهر آش افزونترم — بقلیه زهر زرده کلکونترم
کنم رنك روسرخ چون کل ورق — به پیشانی و عارض آرم عرق
بسر تا قدم درروم موبمو — نه چون آن برنجم که کیرد کلو
اکر تن درستی زمن می پز آش — که رنجور جوید برنج بماش
من ودست ودامان مردان مرد — برنج زن آساو شلوار زرد
درین کفتکوها بهم ریختند — بمیدان خوان درهم آویختند
بجوشید جنکی که از اضطراب — جکر شد بپهلوی بریان کباب
زهیبت سرپخته شد بی زبان — همیرفت آتش چودود ازدهان
ازان جوش یخنی برآورد کف — سرتیغ یاغی کرفتی بکف
سلحشور بغرا سپر باز بود — چوماهیچه هم ناوك انداز بود
کهی نان بسر چون سپر ساختی — کهی سیخ چون ناوك انداختی
مزعفر سلاحی که بودش بدست — بلعب سپر باز بغرا شکست
نماندش عمودی وتیغی بجنك — همه خورد کردید از ضرب جنك
بیك کرز از کندهٔ ماستبا — بکرداند بغرا زمرکب جدا

برآمد زیاران بغرا نفور ‖ بماتم مبادا بدل هیچ سور
پیازش بلرزید بر سر چو بید ‖ شد ازقلیه اش چون کزرنا امید
چوبی برك بغرا بخاك اوفتاد ‖ بتندیّ سیر قضا دل نهاد

وصیّت نوشتن بغرا بسوی خراسان

وصیّت بسوی خراسان نوشت ‖ که کربالئی دانهٔ چند کشت
که تخمش برآورد ازمن دمار ‖ چوکاچی بهم زد مراکار وبار
چوقلیه به بینید بی من بصحن ‖ بدرّید پیراهن نان پهن
جکرکوشه ام رود نادیده کام ‖ که مادر سرانکشتیش کرده نام
بیاد منش که کهی برنهید ‖ زقیمه کلاهیش برسر نهید
که روزی که آید زباباش یاد ‖ بکوید که قبرش پراز قلیه باد
بباليم آیند یخنی دران ‖ بکردم نشینند چلبك خوران
چه حلوا همه کارم آسان کنید ‖ مرانقل سوی خراسان کنید
بکارید برخاك ما سبزهٔ ‖ بچینید از تاك ما سبزهٔ
سفارش چو بنوشت پیکش نبود ‖ که سوی خراسان بردهمچو دود
بسی اشك چون کشك ازدیده راند ‖ یکش قلیه ازخود ببالین نماند
شهادت بشهد عسل تازه کرد ‖ نبات آب دشمن زغیرت نخورد
مزعفر براو اسب لوزینه تاخت ‖ بافتادهٔ همچنان درنساخت
چوسیرش قبا از بدن برکشید ‖ سر بوا لفضولش بدنبه برید
طلب کرد آبیّ واین بیت کفت ‖ بموقع در نظم استاد سفت

(یکی شربت آب ازپی بدسکال)
(به ازعمر هفتاد وهشتاد وسال)

بنوعی سرش برسر نیزه کرد | که مرغش زمغز کدو دانه خورد
بر آورد دودی ونانچیز شد | بخنده قدح کفت کاین نیز شد
رخ قلیه همچون کزر زرد کشت | دل دنبه پرناله ودرد کشت
پیاز آمد وپیرهن کرد چاك | بشد سیر و برسر همی کرد خاك
نمك کشت چون سرکه رویش سیاه | خمیرش زبرسم بسر ریخت کاه
دل قیمه ازغم بصد پاره شد | نخود بیخود از قلیه آواره شد
فغان ازدل آردینه بخاست | ببستند برخود کفنهای ماست

در عزا نشستن یاران بغرا وبخدمت مزعفر ایستادن

بپای مزعفر نهادند سر | بکفتند کای نعمت نامور
چو ماهیچه ماحلقه کوش توئیم | خمیره نان فروش توئیم
توئی پخته ما کندهٔ چند خام | توئی لقمهٔ خاص و ماقوت عام
اکر میکشی زور داری وکارد | بخشاچه آید زیکمشت آرد
مزعفر از ایشان نکرد انتقام | رها کرد آنها بانعام عام
به تماج بیچاره باجی نهاد | به بولانی از نو خراجی نهاد
زمنتوی فربه امانی بخواست | که ازقلیه اش درمیان خرده هاست
بکفت ازاوماج وحسو یکدو سال | نکیرند قطعا خراج ومنال
هر آن ریزه کان سنکریزه بکاشت | بکی ومعاف ومسلم بداشت
سرانکشتی بی پدر پیش خواند | باعزاز برپای تختش نشاند
بهر یك بسی مژدکانی بداد | همه خلعت زعفرانی بداد
فرو رفت آبی بهر آتشی | ابر باد شد خاك هر سرکشی
بر افکند حلوا بشادی نقاب | رخ قند شستی ببرف وکلاب
بهم نقل رنکین بر آمیختند | درآن بزم از هر طرف ریختند

زبا دام ناکه برآمد خروش | که ای پسته بر رمز مادار کوش
خراسان زشیراز کوپر مرنج | ببغرا اکر غالب آمد برنج
که انیست حلوای خوان جهان | که هر روز آشی بود در میان
مزعفر وکر هم شود روی زرد | نه آنست کین اشتلم کرد وخورد

چو بادام بودش سخن بانظام
چو حلوا باوشد حکایت تمام

در زله بستن بسحاق وغنیمت بیرون بردن

کنون ضرب مانیز باید شنود | که درجنك کاه مزعفر چه بود
چو لشکر بهم ریختند ازقضا | بجوخون همیرفت چون شوربا
درآن حرب وخونریزش وکفتکو | درافتاد بسحاق دررفت ورو
کهی غارت نقل میکرد فاش | دمی بودش ازصحن حلوا تراش
همی بردبریان بتالان دلیر | بنوعی که آهو برد نرّه شیر
کنیزان ماقوت وترکان کاك | بالچه زخوانچه برون بردپاك
بیاورد از چنك ایشان بدر | بتاراج یك زلّهٔ معتبر
که اهل سخن بهرهٔ زان برند | نکردد کم ارتاقیامت خورند
چو نعمت نماند بکس پایدار | همان به که آشی بود یادکار
بشهنامه کرمدح کبران بود | بدیوان ما وصف بریان بود
درانجا اکر پهلوان رستم است | مزعفر بمردی چه ازوی کمست
چه رستم چه بیژن چه این وچه آن | دوانند سرکشته ازبهر نان
زجوع ارکسی چشمش افتد بکو | بنانی کند شاهنامه کرو
حدیثم بسان یکی خربزه است | که برکام روزی خوران خوشمزه است
اکر شهری آن خورد ور اهل ده | یکی کفت احسن یکی کفت زه

باملای من زین لطایف بسی است | ولی خوف از ادخال باهر کسی است
کنون خادم چست شیرین کجاست | که برکیرد این خوان که وقت دعا است

خدایا باسرار روزی خوران
براتب شناسان این پهن خوان

کسانی که چون نعمتی خورده اند | درآن طاعت وخدمتی کرده اند
که رحمت کن ونان معنی بخش | فراغت زبریان دعوی بخش

نظامی کنجوی فرماید

اکر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت

درجواب او کوید

هرآن نان که تلخست اورا سرشت | کرش خود بچنکال خواهی سرشت
ورش ارده ریزی بسر همچو آب | وکر برجبینش زنی صد کلاب
سرانجام کوهر بکار آورد | سیه دانهٔ تلخ بار آورد
مزن برمربّا عرقهای بید | که زنکی لشستن نکردد سفید
توقع بنان تهی داشتن | بو در شته بر معده ابناشتن
برآن باش کر رشته باشی بری | چوکر سینه افکار وکنده خوری
وکر زانکه آشی نیابی دکر | بریزش روان قیمه لختی بسر
اکر قیمهٔ رشته داری مکوی | ورت هست خود فاش کردد ببوی
همی باش ای رشته باریك رو | چو ماهیچه از کوچه بیرون مشو
بکاچی کیا کرد صحن کبود | بمنتو همه روغن آمد فرود
برنجی بکازند شاهی کند | تنجتر به الباغ کاهی کند

ز بغرا یکی سیر و قارون شود ‌‌ پیازی ز قلیه جگرخون شود
بنان گفت یخنی زانبان راز ‌‌ که گر نیست خرّم بما خود پیاز
بیا تا بشوئیم ازین هردو دست ‌‌ که خوشبو تر از او تره تازه هست
دو کیپا بروی تریدی بصحن ‌‌ بدیدم که بدشان بسرنان پهن
یکی با یکی گفت ازروی راز ‌‌ بنوعی که بشنید ازان تو پیاز

که داریم ما طالعی بس درشت
که هم پشت نانیم وهم نان به پشت



رسالهٔ ماجرای برنج و بغرا

بنام یزدان

مزعفر خواران مطبخ فصاحت وکیپا دران سفرهٔ بلاغت و بورك اندازان قزغان عبارت ودنبه پردازان بریان اشارت چنین کرده اند روایت. که طبّاخان شیلان نعمت‌الهی و با ورچیان کرد خوان عالم نامتناهی چون ترتیب مطعومات وتربیت مأکولات همیکردند که هریك‌را بچه حیثیّت باید ساخت وبچه کیفیّت باید پرداخت. ناکاه آواز هاتفی از حویج خانهٔ غیب وخوان نعمت عالم لاریب شنیدند که می کفت.

[بیت]

بغیر قلیه برنج این طعامها هیچست ❁ هزار بارمن‌این نکته کرده ام تحقیق

[نظم]

بغرا چواین حدیث پریشان ازاوشنید ❁ دیوانه‌شد بخویش وکربیان‌همی‌درید
نافش فرو بریدازین زخم رشته وار ❁ تیغش باستخوان زجسد کوئیا رسید

(منتو) و (جوش) برّه (وماهیچه) رابخواند وبه (تتماج) (وسنکریزه) چنغی زدن کرفت وکفت. برای دقیق وفکر عمیق شما پوشیده وپنهان نیست که من ازپهلوانان خراسانم که سینهٔ روی زمین است واز هیبت نیزهٔ سیخ وصلابت بترزین کفچهٔ من‌دل (حلوای تر) درشکم طشت چون (پالوده) میلرزد. با وجود کردان ویلان مثل شماکه درپای تخت منید وزمان زمان کف در دهان میآورید وکلّه کلّه لشکر

یاغیان جوع بیك لحظه تار ومارمی کنید چکونه شاعری کذّاب خام طمع نفی ماهمه کند واثبات برنجی شوره پشت روستائی کربالی .

[بیت]

مرغی که خبر ندارد از آب زلال ❀ منقار درآب شوره دارد همه سال

اکنون بیائید بحکم نصّ (وشـارهم فی‌الامر) هریکی (نقـل) تدبیری (وحلوای) تقریری بایکدیکر درصحن اخلاص نهیم وبرطبق‌اختصاص.

[بیت]

باشـد که دقی توان کرفتن به برنج ❀ زان روکه دق دقیق درخور باشـد

اوّلا (ماهیچه) بنیاد سخن نهادکه اکر من درین باب حکایتی کویم فی‌الحالم دردهان زندکه (اسکت الطویل احمق) . سنکریزه کفت که مانیز مشتی کود کایم درعین قصور بنسبت باقد وقامت ماهیچه هرزائی‌که اندیشیم خواهند کفت .

[شعر]

شـیئان عجیبان هما ابردمن یخ ❀ شیخ یتصـبیّ و صـبیّ یتشیّخ

منتـوکفت من خود چنـدان بارقیه دردل دارم‌که راه نفس زدن ندارم وازین معارضه بوی عربدهٔ عظیم میشنوم وکفته اند .

[بیت]

اسـب لاغرمیـان بکار آید ❀ روز میـدان نه کاوپرواری

[رباعی]

من مرد (ترید) وشربت سرد نیم ❀ من مرد برنج کوبی وکرد نیم
درجنك(برنج)وحرب(حلوای‌عسل) ❀ کرپشت چو (بریان) ندهم‌مردنیم

(رشته وکاچی) کفتندکه این شاعر خود آشی درکاسهٔ ما کرده استکه لوت خواران بچشم حقارت درمانکاه‌می کنند واین دست پیچ کرده اندکه .

[بیت]

همه‌قوتی بر بسحاق عزیز است وشریف ۞ زان‌میان رشته‌وکاچی‌است‌که‌بدنام افتاد

(تماج) کفت هرچه میبینم سالهاست که ازدست قضا تیرها میخورم ودر شان خود هیچ تدبیر کمان نمیبرم وکار خود بتقدیر میکذارم و بصیقل (ماست) ومصقل (سرکه) زنك از لوح آئینه سینه چنان میزدایم که غیر (قلیه) درآن صورت نمی بندد واشارت بدینمعنی است .

[بیت]

خطی بر صفحهٔ (تماج) می بینم که تفسیرش ۞ کسی داند که همچون (قلیه) ذهنش خرده‌دان باشد

ولی بخاطر روشنم چنین می آید که نور جوش برّه شاید که چراغی به‌پیش پای تودارد .

[بیت]

بچنین صفت‌که‌هستی تو بکار خویش حیران ۞ مکر انکه جوش برّه برهت چراغ دارد

چون نوبت جنگی زدن بجناب (جوش برّه) رسید درمقام ارشاد بکوش (بغرا) کفت. وظیفه آنستکه (قلیهٔ) چرب وسرخ دوزبان(وسیر) کنده دماغ تردامان (ونخود) زرده کوش سرکردان که منافق وار دمی باتواند که بغرائی و نفسی بابرنج کربالی هرسه رامداحی کنی‌که ایشان دزد درون خانه اند. شاید عیبی‌که از برنج دیده باشند اظهارکنند وسبب آن شودکه اورا در پایماچان داریم والزام او دهیم. تا اکرام توازان حاصل کردد و بعدازان برتو نتواند که بچربد که .

[مصراع]

انجاکه زره کراست پیکان کرهست

باهر سپری شلغمی وباهر کرزی کزریست . (بغرا) دررای چون حلوای جوش برّه تاّمل نمود درغایتش معقول افتاد و در مدّاحی قلیه‌در ایستاد وکفت .

[بیت]

کشك ومصل وناروغوره سیروسرکه کو برو ۞ قلیه کو بازآ که بغرا ترك هرشش میکند

ودرشان سیر می کفت [بیت]

باوجود آنکه دارد نوع زهری بوی سیر ۞ میبرد درصحن بغرا آبر و تریاك را

ودر منفعت (نخود) می کفت [بیت]

آشی که درو نخود نباشد ۞ مانند عروس بی جهیز است

آنزمان شکایتی که از برنج داشت باایشان درمیان نهاد .

[بیت]

یار کار افتاده رایاری‌هم از یاران رسد ۞ کشنهٔبی‌توشه راسیری‌هم‌ازبریان‌رسد

واستدعا نمودکه هریك از شما که اطّلاع درعیب اودارید باما درمیان آریدتا معاینه دررویش بکویم واونیز باصلاح عیوب خود مشغول کردد که کفته اند . [نظم]

از صحبت دوستی برنجم ۞ کاخلاق بدم حسن نماید
کودشمن شوخ چشم کج بین ۞ تا عیب مرا بمن نماید

(قلیه کفت) قطعا وحاشا وکلاّ که کمالات برنج ماورای آنست که هرناقص تواند عیب اوبرزبان راند .

[بیت]

سرتا بپای اوهمه مقبول طبع ماست ❊ کوئی برای خاطر ماش آفریده اند

(نخود) بخودانه از پوست بدر آمد ومیکفت من خاك برکرفتهٔ این آستانم وحقّ اوکردن من بسیار وبیشمار است .

[بیت]

هر آنکو برتو دارد حـقّ آبی ❊ فرامـوشش مـکن درهیچ بابی

وبزبان حال بابرنج می کفت .

[بیت]

من خود بچه ارزم که تمنّای توورزم ❊ درحضرت سلطان که بردنام کدائی

واین مثـل نیز مـیزد که هر نا دانی که نقص (قلیـه برنج) کـوید مانـنـد بی عقـلی است که در پالوده استخوان جوید. (اماسیر) بداصل از انجاکه کنده دماغی ونا پاکی ونر ومادکی اوست کفت بلی من سه چهار عیب عجب در طبیعت سرد و خشك او می بینم .

[بیت]

سنك بدکوهرا کر کاسهٔ زرّین شکند ❊ قیمت سـنك نیفزایدوزر کم نشـود

(عیب اوّل) انکه بغایت متهتّك وسبکسر وبی تمکین وبیقرار است ودر حالت پختن بسی برجهد وفروجهد .

[بیت]

کمال اهل تصوّف بچیست میـدانی ❊ بمعرفت نه ببرجسـتن وفروجسـتن

(دوّم) انکه پرکوی وهرزه درایست وقلقل بی فایده بسـیار و بیشمار میزند وبحدیث (کفّ علیك هذا) کار نمی بندد .

[بیت]

زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم ﷽ به ازکسی که نباشد زبانش اندر حکم

[مثنوی]

زخا موشی است بردست شهان باز ﷽ که بلبل درقفس ماند بآواز

[قطعه]

بلبل اندرقفس هجرازان در بنداست ﷽ که یکی کرد ندارد همکی کفتار است
باز بردست شهان پای ازان میکوبد ﷽ که یکی کفت ندارد همکی کردار است

[بیت]

نبشسته اند به بیرون پستهٔ پرمغز ﷽ که ازدرون تهی بانك میزند خشخاش

(سیّوم) انکه حریص وممسك است هرچند روغن درو ریزند بلع کند وخاکهٔ قند سوده برلب مالد واظهار نعمت روغن نکند .

[بیت]

حریص اکر همه عالم فرو برد بمثل ﷽ ازآنکه بود بصد ره حریص تر باشد

(چهارم) انکه صحیح البدن وسلیم المزاج نیست سرزخمی است پیشانی شکسته پیوسته درمرض استقسای بی درمان نشسته ودایم درمیان آبست وازتشنکی دراضطراب . شب وروز برلب رود کربال جای دارد وازعطش فریاد میدارد که .

[بیت]

اکه دست تشنه میکیرد بآبی ﷽ خداوندان فضل آخر ثوابی

[بیت]

روز آب کرخوران وشب اندرکنارکر ﷽ شرمیش باد ازین کروکربال وکرخوری

[بیت]

آب کر خورد نش تمام نبود ❀ پابکون میخورد بسر باری

(بغرا) چون اینحدیث دلپذیر ازسیر بشنید بجرب زبانی کفت .

[بیت]

مهری دکرم بر سر مهر افزودی ❀ کشکی دکرم بروسفیدی سودی

وبابرك ونوائی هرچه تمامتر روی سوی جوش برّه آورد وآفرین کرد وکفت. رحمت باد برتوکه معنی (المستشار مؤتمن) باما بتقدیم رسانیدی . اکنون بحکم (الاکرام بالاتمام) بکوتا مصلحت چیست وقابل این رسالت کیست. درمیان اطعمه که باین پیغام وخبر بردن مخصوص ومعیّن کردانیم. (جوش برّه) درجواب کفت. چندانکه درمیان مطعومات ومشروبات نظر می کنم این (سیخك کباب) باکلاهك نوروزی دنبهٔ که برسردار دوساقکهای دامن ازان برکشیده او مطلقا هیکل پیکان دارد . (نان وپیازش) درانبانه نه وبردوش توشه کشش بندکه آن چون (ترب) ترك تیز روی باد پیماست ونصیحتش کن که درین راه هرعقدهٔ که پیش میآید مشورت بابرادر کرامی ماکه نان کندمی است میکن تا این کار بجائی رسد . در آنحالت قلیه میجوشید وبنالهٔ زار درزیرلب می کفت .

[بیت]

ای پیك نامه برکه خبر میبری بدوست ❀ (یالیت) اکر بجای تومن بودمی رسول

(پیك کباب) چون مجلکاه دویدن وزود رفتن بسرداد. پاپوش پینه زدهٔ (کردهٔ فرانی) درپای کرد . سنجق خورشید شعاع (کماج کرم) بردوش نهاد. (مشکولهٔ آب) سرد ازدست آویخت . شهپرهای (راقوته) (وترخانی) درمیان کلاه فروبرد. پاشنه کش (برك کاسنی) برکشید. مهرهای (پیاز سفید) برکردهٔ پای بست. روی درراه نهاد وقطره میزد واین بیت میخواند .

[بیت]

ره نوردان رهت را نبود چاره بجز ❊ خون دل خوردن ودرخاك طاب کردیدن

تاآن زمانکه زمزمهٔ زنك وفیل تربند (زیره) (وکشینزش) بکوش هاون مطبخ سلطان (قلیه برنج) رسید . (کباب شامی) غافل ازآنکه اوازراه عربده میاید باستقبالش بیرون خرامید واورادر (آلاچیق) نان (حریر بین) فرود آورد چنانچه ازدور ساحت بارکاه سلطان برنج میدید . که بچه شوکت وابهت درعمارت صحن چینی نشسته. چهارقب (ماقوت) ودکله (آرد وروغن) پوشیده. پایژهٔ کلاشکن در بر انداحته. طوق حلقچی در کردن کرده. وتاج سنکریزه برسر نهاده. (کمرروغن) درمیان بسته. برقع (فندسوده) فروکذاشته. چترهای (نان پهن) بربالای سرداشته. برسر هرچتری (مرغی) فربه دهن بازکشاده . (پیك آب نبات) درطاب (برف وکلاب) واجماع (انکور مثقالی) (وخربزهٔ مجدی) (وانجیر وزیری) (وکردکان ترکاغذی) (وامرودحسینی) (وشفتالوی بیضائی) (واناراردستانی (وسیب اصفهانی) (وسرمش کاشانی) چندان قطره زده بودکه کف بردهان آورده‌بود . مغنّیان تنبورهٔ (حلوای کدو) وکنکریان تنبك نواز (ابلوج قند) ودفافان دق دقیق (کلاج) وطاسك زنان (نان کرجی) وبربط زنان (سنبوسه) بقانون ادوار (قطایف) دوشابی وپردهٔ پرشعبهٔ (رشته خطائی) ونغمهٔ کوچك (لوزینهٔ شکری) اوازهٔ این بیت بزرکانهٔ راست برغم مخالف (بغرا) بکوش عشّاق بانوا میرسانیدند . [بیت]

هست سلطان مزعفر رابد ورخوان ما ❊ تاج قندوتخت حلوا نان قبا روغن کمر

وازطرفی دیکر هنکامه کیران شیرین کار دربازی کردن آمده . مثل طاس بازان (اشربه) وحقّه‌بازان (نقل) رنکارنك وقصّه خوانان (پستهٔ خندان) وچماق بازان (نبات) ونیزه بازان (نیشکر) وبند بازان رشتهٔ

(قطایف) وکشتی گیران (چنکال چرب) ومفردان اردهٔ (خرما) در چهارمیخ نهاده ومشك سقاداده. ومعجون فروشان خوش تقریر درمیان بساط (عقاقیر) ظرفهای (زنجبیل) (وهلیله) پرورده وحقّهای (حبّ المسك) (و برسوله) باز کشاده . ودر مدّاحی شاه قلیه برنج در ستاده که .

[بیت]

عروس ملك ترا هیچ درنمی آید ٭ بکاه جلوه مکر دیدهٔ تماشائی

(پیك کباب) که بیسامانی قهستان ترلق بغرا دیده بود درمملکت باشوکت شاه قلیه برنج حیران وجکر بریان بماند وخوناب ازدل چاکش میچکید وبا کباب شامی میکفت .

[بیت]

آنراکه داده‌اند همین جاش داده اند ٭ وانرا که نیست وعدهٔ فرداش داده‌اند

(کباب شامی) درجوابش می کفت .

[بیت]

باش تاصبح دولتش بدمد ٭ که هنوز این نتیجهٔ سحر است

بعدازان کبابین بیکدیکر پرداختند .

(کباب شامی) کفت .

[بیت]

ازره رسیدهٔ و رسیدن مبارکست ٭ برهمکنان جمال تودیدن مبارکست
برقامت تو خلعت نانها بریده اند ٭ وین جامه برقد توبریدن مبارکست

(پیك کباب) جواب داد .

[بیت]

المنّة للّه که نمردیم وبدیدیم ٭ دیدارعزیزان وبخدمت برسیدیم

(کباب شامی) کفت . اکنون بکوی تا تشریف شریف حضور پرنور بچه مهم فرمودهٔ تاانچه وظیفهٔ معاونت ومساعدت باشد بتقدیم رسانیم.

(پیك کباب) بنیاد آن خیر نا صواب کرد وهنوز تمام نا کفته آتش درجکر کباب شامی افتاد وکفت .

[بیت]

چو تیره شود مرد را روزکار ۞ همه آن کند کش نیاید بکار

زنهار برکرد ونصیحت من قبول کن که کفته‌اند (الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها)

[بیت]

هر کس که نصیحت زعزیزان نکند کوش ۞ بسیار بخاید سرانکشت ندامت

حقاکه می بینم سرت در بدن می جنبد باین کارکه پای نهادهٔ .

(پیك کباب) درجواب کفت .

[رباعی]

کرآمدنم زمن بدی نامدمی ۞ ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی

بهزان نبدی که اندرین مطبخ کرم ۞ نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

[بیت]

اسیربند بلا را چه جای سرزنش است ۞ کرت معاونتی دست میدهد دریاب

(کباب شامی) روی تفقد ازاو بکر دانید ومی کفت (ندمت بمافعلت)

(پیك کباب) کفت .

[لطیفه]

کرتو نباشی یارما ۞ رازق بسازد کار ما

(پس بموجب) وصیّت بغرا روی سوی نان آورد وکفت .

[مصراع]

مابماندیم وخیال توبیکجای مقیم ،

بکو تا مصلحت چیست و ما این خبر بوسیلهٔ که توانیم بعرض سلطان قلیه برنج رسانیم. نان کفت چندانکه نکاه می‌کنم دوهندوی لالادرین کریاس می‌بینم بغایت مؤدّب وتربیت یافته (یکی قلیهٔ بادنجان) (ویکی آبکامه). امّیدکه کام تو برآرند و این پیغام بکذارند . لالایان چون این سخن بشنیدند کفتند (لالا) این کارنه کارماست واین حکایت نه شعارما . ولیکن دوغلام ترك سرخ وسفید وترش وشیرین براین آستانه هستند یکی (قلیهٔ سیب) ویکی (قلیهٔ ریواس) شایدکه دروقت مجال این سخن محال توانند رسانید . بعد ازانکه این حکایت بترکان رسید ایشان نیزهم اباکردند واین بیت خواندند .

[بیت]

اکرچه خلق جهان پای بند ترکانند ❊ حلاوتیست دیکر لولیان شیرین را

وکفتند ازما بکذریدکه بد وجوزهٔ سیم اندام کمر زرّین میرسید یکی (نرکسی) ویکی (خاکینه) قصّه‌باز کوئید شایدکه درخلوت چون روی بپای سلطان قلیه برنج مالند بعرض رسانند . فی‌الجمله چو ژکان چون مصدوقه معلوم‌کردند کفتندکه. ما این زمان ازروغن سرخوشیم وسخن مستانرا اعتباری نمی‌باشد. ولیکن برویدکه مارا اتابکی است بغایت عاقل وکامل وزیرك که اورا (زیره‌با) خوانند . باشدکه او بعرض رساند. زیره باچون بشنید کفت تادر حرم نروم وبامنکوحهٔ اومهد علیاکه (نارنجی) است نکویم بجائی نرسد‌ا؛ بکجی نارنجی (آش‌نارنج) چون بشنید کفت. مرا خواهریست کوچك که (لیموئی) نام دارد ونوعروس است تا اوچه مصلحت داند . چون بالعبت فتّان لیموئی

بکفتند کفت زنان (ناقصات العقل والدین) میباشند وحدیث (شاور وهنّ وخالفوهنّ) برخواند وحوالت ببرادران پاکدامن خودکرد یعنی (معزّالدّین) (آبکوشت) (وملحمّالدّین (نخود آب) .

[بیت]

چوآبکوشت بدوش افکندسجادهٔ نان ❁ بکرد نش کنم ازدانهٔ نخـود تسبیح

آبکوشـت ونخود آب کـفتند مایاران همه روزه ایم چه‌در صحت وچه در نقاهت. وکفته‌اند (زرغباً تزدد حبا). شایدکه ازماسیر شده باشند. اکنون بدلیل (ولکلّ جدید لذّة). اودو بازرکان داردکه یکسال بودکه درغربت می کشتند یکی (آش غوره) ویکی (آش آلو) وهردو بسلامت باز آمده اند و هریکی غـلامی مسـتعد باخود آروده اند (تمر هندی) نامی (وزرشـك کوهی) لقبی وصحبت باایشان است . بروید تاکار شما بکذارند . چون‌حکایت بسمع غربا رسید کفتند. درکلمات مسافران ازغایت مبالغه نوع کذبی میباشد شایدکه این سخن از ماباور ندارندکه کفته اند .

[قطعه]

غریبی کرت ماسـت پیش آورد ❁ دو پیمـا نه آبست ویك چمچه دوغ
اکر راست میخواهی ازمن شـنو ❁ جهـان دیده بسـیار کوید دروغ

وحوالهٔ کار به پیران باوقار وکرم وسرد دیدکان روزکار کردندکه (ماستباست) (وکشکبا) .

[بیت]

بجز پیرسـالار کشور مباد ❁ بجزماست غمخوار کنکر مباد

پیران از انجـا که دانستکی وپختکی ایشـان بود کـفتند این پیغامی است پرخطروبی فایده پس نه‌کار ماست .

[بيت]

هرچه در آينه جوان بيند ❁ پيردر خشت پخته آن بيند

وعذر كفتندكه ماپير كشته ايم ومردم ازماسيرشده اند. دريای پادشاهان هرچه جوانان جلّاد پهلوان كويند مسموع افتد. بحمدالله كه درين پاى تخت دونوخاسته هستندكه دروقت مردی بوسه بلب تيغ آبدارمی دهنديكى (يخنى) ويكى (بريان).

[بيت]

عرس ملك كسى دركنار كيرد تنك ❁ كه بوسه برلب شمشير آبدار دهد

يخنى وبريان كفتند (الشّباب شعبة من الجنون). ماجوانان درشت خوئيم وناكاه كندهٔ فرو كوئيم. اين كاركسى استكه اورا كمال حلمى باشد مانند آش حليم. وازين جهت است كه بعضى از خواتين اين آش بى نمك پزند وازبراى سازكارى وتحمّل وبردبارى بخورد شوهران دهند.

[بيت]

تحمّل هركه دارد كنج دارد ❁ تحمّل آدمى بى رنج دارد

(حليم) كفت من نفسى بغايت جان تنكم (وقوة الظهّرم) ازستون (هريسه) ميايد وباوجود بى آزارى وشب زنده دارى وصبح خيزى ودار چينى بيزى او [مصراع]

من كه باشم كه در آيم بشمارى بارى

[مصراع ديكر]

بانور آفتاب چه پرتو دهد سها

(هريسه) ازانجا كه پختكى او بود چون اين سخنان از حليم بشنيد درجواب اينمصراع كفت

[مصراع]

هرچه هنر بیش بلا بیشتر

حقّا که چندانکه ازینجانب بی آزاری باخلایق بیشتر رعایت میکنم چندان لت روزکار حواله برجان من است که جا درجامه ندارم. وراست کفته اند (هرکه سست زند سخت خورد). امّا این حکایت صاحب طالعی تواند کفت (مانند کشکك) که دنبه یکیك فرومیبرد و پیرانش بلب خورند وبباغ وبستان برند ودرویشان درمدح اوکویند.

[بیت]

نیست یك صوفی بکرد سفرهٔ ما برزمین ☙ کوچوما بردنبهٔ کشکك نداردا حتیاج

(کشکك) کفت اکر بدنبه فرو بردنست چونست که (باحبشی) نمی کوئید که آن کدای سیه‌کار از عشق دنبه چندین داغ نهاده ودنبهای نازك کافوری بی‌رحمانه درزیر خرقهٔ سیاه میبرد وهمچون خود شان درعالم سیه کلیم ولا ابالی میکرداند. (حبشی) چون این سخنان پهلودار همکارانه از زبان کشکك بشنید برمیجوشید و میسوخت تابر (عاشقبا) رفت وقصّه (من اوّله الی آخره) بسمع شریفش رسانید والتماس نمود که چه‌باشد اکر توکه برکلوی آشهائی و برکلوی شاه قلیه برنج کذاری داری این پیغام بکذاری وجماعتی سوختکان را ازین غصّه وکفتکو خلاص کردانی. عاشقبا درجواب اینمصراع کفت

[مصراع]

نشینم برسر آتش اکر صدسال بنشانم

[مصراع]

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نکفت

واظهار کردکه من با او در مقام آنم که اکر مثل این سخنان با او

درمیان آرم مستوجب آن باشم که مجموع (پیاز) (وچغندر) م در سروروی خرد .ومرد کند تا دیکر سخن درخورد خود کویند . درین سخن بودند که سلطان‌قلیه برنج خبر آنحکایت بشنید . پرسید که شمارا چه‌میشود که این دوسه روز سر بکوش شده اید و مشورت مهمی باهم زبانی دارید . من نیز خوابهای آشفته می بینم که با (مقیلبا) دریك دیك بودیم وباهم جوش میزدیم ومجموع حبوبات مقیل لاف دوستی من میزدند الّا (کندم) که‌قلما سنکی از برك سیر برداشتی وسنك لوبیادران نهادی وبرسینهٔ من‌حواله کردی وبازکشتی وبرسرخود آمدی که (لایحیق‌المکر السّیّء الّاباهله). وهم درآنخواب سه سیاه دیدم وپیری ونوخاستهٔ که مرادر زندانی کردند هزار خانه داشتی ودیوارآن زندان مشبّك بودی بشکل خانهٔ زنبور عسل وقفلی چوبین بردرش بودی . اکنون ازین خواب بغایت آشفته وپریشانم. عاشقبا کفت حاشا که خواب آنجناب آشفته وپریشان باشد بلکه مصدّق خبری است که ازجانب خراسان رسیده است که کفتن آن موقوفست برانکشترین زینهار . سلطان قلیه برنج انکشترین زینهارکه عبارت ازحلقچی قندیست بفرمود .

[بیت]

کرخاتم من‌سازند ازحلقه‌چی قندی ❁ صدملك سلیمانم در زیرنکین باشد

وپرسید که باز کوتا آن خبر چیست عاشقبا درجواب کفت .

[بیت]

کراخود دل دهدکین راز کوید ❁ وکر بشنیده باشد باز کوید

ولی چاره جز کفتن نداشت . بنیاد کرد وکفت . بلی پیکی کباب نام ازبر بغرای خراسانی رسیده است ونسبت سه چهار عیب باآنحضرت کرده اندکه درمعنی هریك هنری است .

[قطعه]

چشم بداندیش که برکنده باد ❀ عیب نماید هنرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب ❀ دوست نه بیند مگرآن یك هنر

(سلطان قلیه برنج) چون این سخن تلخ بی لذّت اشماع فرمود ازغایت غیرت بجوشید وکف دردهان آورد ومی گفت . بغرای روسیاه تر دامن که دستمال ومشت خوارخلایق باشد. درحالت زواله اش ترکنند وسرش ارتن برکنند . یکی درخاك افتد ویکی درآتش غلطد . یکی درلب تشت گیرد ویکی در بن دیگدان . ازقدم اوجوانان چون ماه انگشت سیاهی برپیشانی یکدیگر نهند تابهزار فضیحتش برکنند ودرمیان آرند و (بعدا للّتیاّ واللّتی) سیر و خرما درآید . درمحافل ومجالس آنرا اصبع کاری کنند . این بیشرمی وچشم پهنی وعیب بر ما گرفتن از او غریب وعجیب آید .

[بیت]

باعیب کس چه‌کارت‌ای چشم پهن بدبین ❀ عیب کسان چه بینی روعیبهای خود بین

بعد ازان با عاشقبا گفت . وظیفه آنست که صورت خواب آشفته ومصدوقهٔ این خبر پراگنده بعرض برادر روشن مخبر صافی رای ما رسانید که (اوروغن گوسفنداست) وسالهاست درعلم نجوم (خرما ورمل (عدس) وجود باوجود خود میگدازد . باشدکه دراسطرلاب (نان کرده) کوکب طالع ماببینند که در برج حمل بابرّهٔ (شیرمست) مقارنه دارد یا در منزل ثور (با گوشت گاو) پیر احتراق خواهیم یافت .

[بیت]

کوکب بخت مراهیچ منجّم نشناخت ❀ یارب ازمادر گیتی بچه طالع زادم

چون بامنجّم روغن بگفتند جواب داد که در زیج کرد خوان برصد

مرصودنان پهنی که بسته اند مینماید که فردا بطالع سعد چون دو درجه ویکدقیقه ازاوّل چاشت بگذرد تربیع قرص آفتاب وماه (نان وپنیر) در برج جوزا (وگردکان) پرمغز خواهد بود. ومقارنه باستارهٔ دمدار کلوندهٔ خاجکانه دارد ومحاق وکسوفش دربرج ثریّای خوشهٔ انگور شاهانی خواهد بود تاتمام محترق کردند. باشدکه این قرانها بکلّی آخر گردد تاروزی اختیار کنیم واز جهت سلطان قلیه برنج رمل عدس بزنیم وطالعش به‌بینیم وتعبیر خوابش بگوئیم وشمارا ازین اندوه خلاص کنیم. (انشاءاللّه‌تعالی) بعدازان که روغن رمل عدس کشید وطالع قلیه برنج بدید چنین خبردادکه روزی برنج درزیر بریان نهاده اند و از سر بریانش چشم زخمی رسیده است اکنون تعویذ لوزینهٔ شکری برایش بنویسید وسپند قند براو افشانید باشدکه بخیر بگذرد یعنی درگلو.

[بیت]

یاچهره بپوش یابسوزان ❊ برروی چوآتشت سپندی

وتعبیر خوابش این است که دوسه روزی ازآشها وقلیهای سیاه محترز باشدکه سیاهانند که قصداو میکردند. وآن زندان مشبّك هزار خانه شکنبهٔ کیپاست که قفل چوبین برآن بود. امیدکه نیکوباشد. اکنون نشست وخاست باعسل شهد ونان خاص وماست شیرین ودوشاب کشمشی باید کرد. وچشم بآب برف وترهای سبز باید داشت. واگر پیك کباب ونان که آمده اند درجواب مکتوب تشدّدی کنند وظیفه آنست که مرغی فربه وکیل خود سازد تا با ایشان محبّت می کند. باشد که این دوسه روز بخیر بگذرد. برنج را این رای درخور افتاد ومرغی پرواری بوکالت فرستاد وبانان که برادر گرامی بغرابود دریکدیگر پیچیدند وبحث بنیاد نهادند. مرغ منطق الطّیر آغاز کرد ونان زبان مرغان ندانست که جواب گوید عاجز شد.

[بیت]

توچه دانی زبان مرغان را ❁ که ندیدی دمی سلیمان را

عاقبت جنـك درمیان مرغ ونان کرم کشت مرغ بانان کفت من غـذای توانکرانم وتو لقمهٔ درویشـان . نان کفت (لانسلّم) من ازآن تندرستانم وتوازآن بیماران . و دیکر انکه توکرد خرمن نان کشتهٔ و پنج دانه چیدهٔ تا فربه شدهٔ واین بیت بخواند .

[بیت]

کسی بچّهٔ کرك می پرورید ❁ چوپرورده‌شد خواجه‌برهم‌درید

باز مرغ بنان کفت توساده لوحی چشم پهن . نان نیز در جـواب کفت توکون برهنهٔ بیشرمی ودست وبقه شدند . جامهٔ نان بدرید . مرغ را کارد باستخوان رسید . درمیان آب سرد در کذار آمد ومصدوقه معلوم کرد. با مرغ کفث توباز کرد تا برنج حلوارا وکیل خود کند که نان وحلوا زبان یکدیکر بهتر دانند . مرغ باز کشت ورو سوی برنج نهاد. ازین نیمه‌کباب نیز بوی خود به بغرا فرسـتاد تا حال باز کوید . بغرا چون بوی پیـك کباب ببرش باز آمد این بیت بخواند .

[بیت]

در رفتن وباز آمدن رایت منصـور ❁ بس فاتحه خوا ندیم‌وباخلاص‌دمیدیم

پیك کبـاب یك بیك حکایات اعلام بغراکرد. بغرانامهٔ نوشت سوی کباب که وظیفه آنست که عیّار وار تغییر صورت‌کنی. وسیخ ازخود بیندازی. وخود باقلیهٔ شامی سازی . وجاسوس وار در مطبخ کربالی در روی. نان نیز بصفت طفیلی خودرا داخل آن نانهاکندکه در مطبخ میا آزند برای روسفیدی برنج تاشکفته کردد . آن زمان باتّفاق سلام ما (بزرشك) و (تمر هندی)

و (سماق) برسانید. با زرشك بكوئید كه مارا از رشك تو دل خون است که بنده و خدمتكار روستائی كربالی كشتهٔ . سماق را هم عقل بدز دید كه تو پهلوان سماقی ودر جنك طالبان علم تصریف بروزن چماقی. چه لازم كه دایم محكوم حكم دیكری باشی. تمر هندی را هم هندوستان بایاد آرید و بكوئید كه پهلوان بغرا از (قتق كشك خشك) و (ماست سرد) سیر شده است ومیخواهد كه شمارا از قید بندكی آزاد كرد اند. واز برای قتق كف پای شما بر روی و بروت خود پیوسته میمالد بشرط انكه باما متّفق شوید تا كمین كنیم وشبخونی باین كربالی بریم ودر كمین (شكنبه) اورا محبوس كنیم تا فی الجمله اورا انواع اهانتی كرده باشیم .

[بیت]

مامیكوشیم و دیكران میكوشند ⁂ تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

آن زمان كباب و نان باین تزویر بمطبخ قلیه برنج رفتند و حكایت با زرشك وآن دو سیاه بد اصل دیكر باز كفتند . سیاهان چون نام آزادی شنیدند فرجی دانستند و بمبارکی قبول كردند و نمك بحرامی آغاز نهادند. تمر هندی كفت اوّلا من برسوله بخورد مطبخی خواهم داد تا كلاه بر زمین نهد. وبسحر وجا دوكری سكّان كشتی صحن قلیه برنج در كرداب دریای روغن غوطه میدهم تا چون (ماهیش) در تابه بكیرم وتسلیم شما كردانم . سماق كفت هركاه كه من چماق چغندر از نیام انتقام بر آرم برج و باروی قلّهٔ قلعه قلیه برنج را بیك ضرب منهدم كنم .

[بیت]

بسی سپاه شكستم بیك فشاندن دست ⁂ بسی قلاع كرفتم بیك فشردن پای

زرشك خون كرفته می كفت. چون من میخچهٔ كوی نخودی بر بالای خفتان دنبه پوشم مجموع لشكر برنج چونان پراكنده كنم كه هریكی در

پس قبّهٔ سپرنان کریزند تا زمانی‌که سفره برچینند. فی‌الجمله هر پنج یك جهت شدند.

[مصراع]

آری باتّفاق جهان میتوان کرفت

و مشورت کردندکه بچه تدبیر و تزویر توانیم که اورا اسیر وکسیر کردانیم. پیك کباب کفت مصلحت آنست که حصن حصین حصار سفلی وقلعهٔ دیکدان با بنیانش کردا کرد محاصره نمائیم. سماق کفت قره بغرائی از تختهٔ چغندر چو بنیه تراشیم وکاوله (کندهٔ) آش در میانش نهیم و پرتاب می کنیم تا بفرقش فرود آریم. زرشك کفت کمند (کندنا) ازکوفته بعاریت کیریم و بآن وسیله برویم و پالهنکش در کردن کنیم. تمر هندی کفت بزخم تبرتیشه (استخوان) پهلو وپیل دستهٔ (ساق چغندر) قوی بازو نقب در درونش بزنیم وازراه پنهانش ببریم. نان درآنمیان کفت حاجت بهیچ از ینهانیست. عادت حمیده وقاعدهٔ پسندیدهٔ اوآن است‌که چون از خانه خمره بد رآید پیش ازانکه برآن قلعه درمیان سیاهان قلیه درآید بحکم (الوضوء سلاح المؤمن) طهارتی ونظافتی از نو برآرد وسرتاپای خود بیك دوآب بشوید.

[بیت]

پاکیزه روی راکه بود پاك دامنی ❊ تاریکی از ضمیر بشوید بروشنی

آنزمان که اودرشست وشو باشد هریکی ازکوشهٔ درآئید وچون مرغ که دانه چیند از یکدیکرش بربائید. بعد ازان آن پنج نابکار بقصد آن صدر سفرهٔ روزکار درکمین بایستادند تادست تقدیرش برهنه درآب نشاند.

[بیت]

قضا چون زکردون فروهشت پر ❊ همه زیرکان کور کردند وکر

سلطان قلیه برنج چون غسل تمام کرد وسراز آب برآورد پنج سلاح بسته دیدکه دستادست رسیدند. قطعا دلش از جای نرمید وسلاح می طلبید وازبی حزمی پشت دست میگزیدکه ناکاه سپر پالا پشت خود دید. خواست تا زرهٔ خود سازدکه ایشان غلبه کردند ودر پالایشش خشك بگرفتند ودرزندان هزار خانهٔ شکنبه ریختند . درآنحالت شکنبه بابرنج می گفت .

[بیت]

الطاف توبا این دل شوریده نهانیست ؛ باطبل وعلم گنج بویرانه نیارند

آنزمان خواستند تا در زندان شکنبه ببندند.(تمرهندی) گفت بگذارید تامن ازین همشهریان خود دوسه بیاورم مثل (میخك) (وفافل) (وزنجبیل) تادرین زندان با این کربالی هندی گویند وموجب زیادتی عقوبت گردد. (سماق نیز) اتفاق کرد که من (پیاز) کندهٔ دوسه بیارم تاسبب زیادتی درد سرش باشد . (زرشك) گفت کندهٔ درین زندان از چوب من محکم بتراشید وبپایش نهید تا مجال در خود جنبیدن نیابد .

[بیت]

گرهمه خلق بخصمی بدر آیند یکی را ؛ چه تفاوت کند آنرا که تومولاونصیری

بعد ازان فتنهٔ از پرتو این حرب وضرب درشرق وغرب مطبخ افتادکه چشم هیچ گرسنه وگوش هیچ تشنه ندیده ونشنیده بود. چنانچه آتش بمرد. دیگدان بیفسرد. پشت هیزم بشکست. دستهٔ کبریت بکسست. نفسی کفگیر را سوراخ درجگر وساعتی کمچه رادست بی بهرکی بر سر .

[نظم]

(دیگها) سر تهی وروی سیاه ؛ کف زنان باهزار ناله وآه
(قدح) (وصحن) کشته ازغم خرد ؛ (طبق) (وبارکش) بجای بمرد

(هاون) آمد بناله وفریاد (دستهٔ سیر) کوژ قد افتاد
(تیغ برّای) مطبخی شد کند (تختهٔ قیمه) هم زکار بماند
اسب (دیك) روان سکنند رخورد شد (تنور) کلیچه چون یخ سرد
(خنب) مطبخ بسنیه میزد سنك (سفره) راهم زچهره میشد رنك
(کردخوان) شد زغم مرقّع پوش سر (دستار خوان) برفت از دوش
(شوربا) شور زدکه واویلا (کوفته) شد بکوفت سرتاپا
رنجه شد جان پاك (شیر برنج) بود (خرما) بپهلویش چوشکنج
(کزری) ریش وریشه بتراشید چون (کدوبا) که سنیه بخراشید
(قلیهٔ سیب) زاربخروشید (قلیهٔ باقلا) بسی جوشید
زهرهٔ (زعفران) زترس شد آب برمشامش بداشتند (کلاب)
زرد میشد بلون برك خزان تاز حیرت فتاد در یرقان
رفت (زنّاج) برسر زنّار سیخ (سختو) بخود زدی چون مار
(تابه بریان) زغصّه خون درجان (کشك) مالی کزید (باد بخان)
جیب سطل (شراحی) ازغم چاك دل (چنكال) چرب انده ناك

همه محزون وبی سرو سامان
چون بود حال کلهٔ بی چوبان

لیکن برنج در قعر آن زندن ازحال آن مشتی پریشان بصفای خاطر شعور وآکاهی داشت ودر شان ایشان این دعا میکرد .

[بیت]

خداوندا تواین مشتی پریشان ۞ بوصل مادکر مجموع کردان

وهم دران مناجات این میخواند .

[بیت]

مپسند خدایا و خدایا مپسند ۞ دیوان همه آزادو سلیمان در بند

اتّفاقا (حلقچی) بردرآن مطبخ که برنج دربند بود میگذشت ناله اش بشنید دل نازکش برحال برنج زار زار بسوخت وزود زود بر (حلوای) صابونی دوید گفت .

[بیت]

نه‌طریق‌دوستانست ونه شرط مهربانی ٭ که‌به بندوغصّه میرند وترا خبرنباشد

روامی داری‌که ازسرامن وفراغت همچنین بنشینی و حال انکه همنشین دیرینه ویار پیشینه ات درزندان شکنبه مقید ومعذّب باشد .

[بیت]

دلش پرتاب وجان درموج خونست ٭ گر آری رحمتی وقتش کنـون است

صابونی این خبرنا صواب بشنید صبرش نماند وکسوت صبوری بدرید ورقعـۀ (بکلاج) نوشت‌که بی توّقف بایدکه (پالودۀ) بروغن تمام آلوده (وفرنی) ازحرارت آسـوده (ولوزینۀ) سـنیۀ گنجینه (ورشتۀ ختائی) (وقطایف شکری) جمع آری . وکاغذی دیگر فرستاد (بکلاشکن) شیرین بدن‌که تو نیز (یخ‌دربهشت) روغن سرشت (وترك) ریحان (وساق عروسان) و (آرد روغن) چربدامن (ومشـکوفی) مرغوب هرصـوفی برهیأت مجموعی دروثاق صاحب دیوان اطعمه وجامع مجموع اغذیه (ادام الله نعمتـه علی کافّة الکسنکین) دروقت چاشـت جمع آری تاما که صابونیئم بیائیم وماجرای برنج و بغرا بداریم وبدلیل قاطع وبرهان ساطع الزام بغرا دهیم وآن زمان بچرب زبانی‌که داریم جنك بآشتی باز آریم که (الصلح خیر)

[بیت]

مابرای صلح حلوا درمیان آورده ایم ٭ گر برنج ازروغنش نوع غباری بردلست

روز دیگر چون گردۀ گرم آفتـاب ازتنور مشرق بهزار انوار برآمد

حضرت بانصرت جناب صابونی ازتعصب سلطان قلیه برنج تشریف حضور پرنور بحجرهٔ این دلسوختهٔ جکر بریان ارزانی داشت. ومجموع حلواها که طاب داشته بود بخرکاه درآمدند وبایستادند ودروصف جناب صابونی می کفتند.

[بیت]

شمع بزم انجمی ماسربسر پروانه ایم ٭ کر بباید سوختن موقوف یك پروانه ایم

درآنمیان صابونی روی سوی (حلوا پسته) آورد فرمود که تواز جانب خراسانی و زبان چرب ودهان خندانی. بایدکه بیك طرفة العین پیغام مابه بغرا برسانی واورا درین مجلس حاضر کردانی. حلوای پسته از پوست بدر آمد وافسونی برخواند وچشم برهم نهاد وسه قدم زد سردر سبزه زاری برآورد و پیغام صابونی ببغرا رسانید. بغرا برخاست واز جهته تبرّك صابونی کرد استخوان برروی قلیه نهاد و تلقین آن افسون که ازلفظ حلوای پسته تعلیم یافته بود خواند و بنوشت و درمیان روغن فرو رفت وفی الحال سر پیش صابونی برآورد. صابونی روی سوی بغرا کرد وکفت ترا ازکجا میرسد که از خراسان عیب کسان نویسی وقاصد فرستی ووقاحت وبیشرمی پیشهٔ خود سازی. امّا اینمثل مشهور است که (هرکه تنها بقاضی رود خشنود بیرون آید) هرکاه تو درمیان آردینهٔ چند خام طمع بتر از خود بنشینی هر هرزهٔ که خواهی کفت از تو مسلّم خواهند داشت. اکر راست میکوئی در حضور صابونی عیب قلیه برنج برزبان ار تابه بینم چه مهمل میکوئی وجوابت دردهان نهم. بغرا از غایت خراسانی کری که داشت ملاحظه حرمت صابونی نکردو کفت. بلی سه چهار عیب بی توجیه عجب دارد. (اوّلا) تهتّك وبسیار برجستن. صابونی کفت (لا نسلّم) تو تهتّك و برجستن از حالت سماع فرق نکردهٔ. بدانکه برنج جوهری است که بهر یکدانهٔ او سورهٔ اخلاص

نبشته اند . لاجرم ازین ذوق دررقص میآید وقبهٔ کلاه بر فلك اطلس می کشد وکاه کاه اشك ریزهٔ هم میریزد تا ازان آتش آسوده می کردد .

[بیت]

حمل رعنائی مکن برکریهٔ صاحب سماع ☼ کاهل دل داندکه تازخمی نخورد آهی نکرد

دیکرانکه کفتی پرکوی وهرزه در ایست آن هم سخنی مجوّف وواهی است . چراکه از حدیث صحیح معلوم داریم که (سخن نیکو کفتن به از خاموشی است).هرکاه که او بغلغل زدن درآید که عبارت از سخن کفتن است یاران را از صحبت بیرون رفته باز میخواند ومجلس پریشان کشته دیکر جمع میکرداند وبزبانی درمیان کرسنکان معرفت میراند که ترا حوصلهٔ شنفتن آن نباشد .

[بیت]

تا مرد سخن نکفته باشد ☼ عیب وهنرش نهفته باشد

وانکه کفتی حریص وممسك است وروغن فرومیبرد. بدانکه روغن فروبردن اواز جهة مصالح دیکران است نه از بهر صرفهٔ خودکه کفته اند .

[بیت]

از بند نصیب خویش برخیز ☼ در بند نصیب دیکران باش

وبرداشتی که باکرسنکان کرده است بپایان میرساند که تا آخرین لقمه که خورند از روغن خالی نماند . بخلاف توکه بغرائی وروغن برروی خود میغائی بوضع ظاهر آرایان مرائی . ودیکرانکه مسئله روغن بخود بردن ازکوه باشکوه آموخته است که باران بخود پذیرد وبحسب مصالح بچشمه باز دهد .

[بیت]

درین پرده یك رشته بیکار نیست ❁ سر رشته بر کس پدیدار نیست

و انکه کفتی سر زخمی شکسته پیشانی است (بدانکه) درین راه درستی درشکستکی پنهان است و برنج باانکه سرش شکسته است این بیت کویان است .

[بیت]

کر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم ❁ میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

وانکه کفتی مستسقی است که دریا مسکن اونیست این بیت مکر نشنیدهٔ .

[بیت]

مردان هزار قطره خوردند و تشنه رفتند ❁ تو مست ازچه کشتی چون قطرهٔ نخوردی

وانکه دیکر اکابر کفته اند در طلب معنی .

[رباعی]

در راه طلب جمله ادب باید بود ❁ تا جان باقی است در طلب باید بود
کر در یکدم وکر هزار دریا بکشی ❁ کم باید کفت وخشك لب باید بود

(بغرا) چون اینسخنان موجه از حلوا بجرب زبانی بشنید جامهٔ سرکه بکند وکفن ماست در برانداخت وهردو کوش کرفت ودر پای ماچان ایستاد ومی کفت . از بغرا لخشیدن وازحلوا بخشیدن . حلوا بعد ازان ببغرا کفت یك بیت که مشتمل بردو نصیحت است ازما یاد کیر وباید که هرکزت فراموش نکردد .

[بیت]

یکی انکه در نفس خود بین مباش ❁ دکرانکه درجمع بدبین مباش

بعد ازان (صحنهای کاشی) (وجامهای حسینی) (وقدحهای زبرجدی) (وکاسهای لاجوردی) سوی مطبخ فرستادند تاسلطان قلیه برنج را بازندانی که دروست حاضر کردانند .

[بیت]

آب زنید راه را هین که نکارمیرسد ❊ مژده دهید باغ را اینکه بهار میرسد

آنزمان که موکب همایونش به پیشکاه مجمع رسید نسیم عقاقیرو عنبر ازهر سو وزید. صابونی فرمود بقوّت پاچه دست بنداز وبرکیرید واز نو محبّتش از سرکیرید . آن زمان که سیخ از و بکشیدند ازصورتش بمعنی دیکر رسیدندکه درآن خلوتخانه تنقیه وتحلیه وتخلیهٔ دیکر یافته بود که جمالش کمالی وصفاتش بهائی دیکر داشت واین بیت میخواند .

[بیت]

هجرکشیدیم تا بوصل رسیدیم ❊ آیهٔ رحمت پس ازعذاب نویسند

درویشان دست ازاغذیه بداشتند وچشم اشتها براوکماشتند وکرما کرمش بتبرّك ازیکدیکر میر بودند وبهر زبانش میستودندکه صابونی روی سوی بغرا کرد و می کفت . هرکاه که او در بند وزندانست چنین طالبان جانباز وعاشقان سر انداز دارد وقتی‌که برمسند حکومت تمکّن بنشیند توخود بکوکه حال چون باشد. بغرا سرانفعال پیش انداخت واین‌بیت میخواند.

[بیت]

سرخجالت درویش ازان بود درپیش ❊ که کرکناه نبخشند شرمساری هست

صابونی کفت اکنون برخیزید وبرآغوشی زنید که ما بشرین کاری استاده ایم .

[بیت]

چه‌خوش‌بوددو دلارام‌دست‌درکردن ❊ بهم نشستن وحلوای آشتی خوردن

بغرا برخاست تاروی برنج آید برنج نیز قدمی از پیش خود به پیش نهاد وخپان معانقه کردند که عقل بسحاق درغلط افتاد وازحلوا پرسید که این برنج است و بغرا که صلح کرده اند یاخود اثر اصل رشته پولادی است حلوا مشکلش باین ابیات حلّ ووا کرد .

[بیت]

هست فی الجمله اتحّاد تمام ۞ چون دو مغزند دریکی بادام
همه جامست ونیست کوئی می ۞ یا مدامست ونیست کوئی جام
دوغذا آشتی بهم کردند ۞ کاربسحاق ازان کرفت نظام

والحمدلله علی ذلك (آنزمانکه) مجادله بمصالحه مبدّل کشت ناکاه نمك شوری از نو برانکیخت وبر حلوا رفت وکف ازدهان میریخت وبد کوئی سیرآغاز نهاد. وبررای عاقلان وفکر اکولان عالم پوشیده نیست که بی غرض وتوقّع بود. هرسخنی که نمك باحلوا کوید باکه باآن مصلحت ماجوید. غرض انکه مصلحان حلوا بایدکه مفسدان مثل سیر بی تدبیر را نیکو ادب کنند تاچنین فسادها دیکرنه انکیزد. صابونی بیقین دانست که نمك چون خمیری وفطیری با حلوا ندارد البتّه این سخن راست کوید . بفرستاد وسیررا حاضر کرد وبفرمود که پوستش ازسر بکنند ومغزش فروکوبند (وباغازی اسب) فربهش بندند و بغربت آباد معده کرسنکانش فرستند .

[بیت]

هرکس که چنان کند چنینش آید پیش

بعد ازان کناهان سپاهٔ ن شبخونی هم بعرض رسانیدند . فرمود که (زرشك) راداغ کنند (وسماق) راساق بکنند وچندانش فروکوبند که کرداز نهادش برآید. کالبدش درکبند (سنبوسه) دفن کنند. (وتمر هندی) را ازحلقهٔ پیاز وساق (چغندر) غلی بکردن نهند. ونان (کباب)نیز بیاساق ترپیاز رسانند.

یاانکه نان برروی سفلی برنج افکنند تا شکفته کردد ونان ازهم فرو ریزد. پس آن نان از هم فروریخته را کرد سر برنج بکرد انند و بصدقه برنجش بدرویشان دهند . وکباب ازسیخ بدر آمده را باز بسیخ زنند و برآتشش بکردانند و بکذارند تا سیخ وکباب در یکدیکر بسوزد .

[بیت]

مکن بدکه هرکس او بد کند ❊ زمانه مکافات اوخود کند

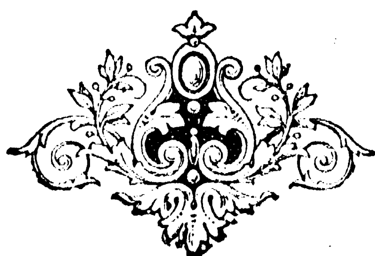
(اکنون) اکر هنوز اشتهای صادق این سخنان مشتهی وکلمات مقوّی اندکی باقی داری سمع را جمع دار وهوش بردریچهٔ کوش آرتا ازین قوتهای جسمانی وغذاهای نفسانی ترقّی کنیم بنعمت روحانی وطعام حقّانی. سرپوش عبارت ازروی طبق حکایت برکیریم واسرار پرانوار آیت کریمهٔ (سنریهم ایاتنا فی الآفاق وفی انفسهم) باتو بیان کنیم(حتی یتبیّن انّه لهم الحقّ) بدانکه مرادما از بغرا خمیر طینت وجود آدمی است که (خمرّت طینة آدم بیدی اربعین صباحا) ومقصود از برنج جوهر شفاف روحست که سرّ وحدت برآن مکتوبست (و حاصل) از شجره ملعونهٔ سیر باین تفسیر نفس بوالفضول است که درمیان جسم وروح فتنها انکیزد. (ومعنی حلوای) صابونی عقل باکمال استکه این خصومتها بصلح آرد. وآن (سیاهان) شبخونی یکی کین است ودیکری حرص ویکی حسد که شبخون برسرعملهای صالح برند. ونان پهن امید درازاست. وکباب سنّ شبابست. وآن دوهندوی لالا ودوترك سروبالا وآن (دوجوزه) وآن (دو بازرکان) که نسبت کردیم آش آلو وغوره است (وان دوپیر) باتدبیرو (دونوخاستهٔ) صغیر وکبیر یکایك اشارتست (بد وچشم) (ودوکوش) (ودوابرو) و(دودست) (ودوپای) و(یك زبان. ودیکر توخود یکی بیکی تشبیه ونسبت میکن که ما ایما کردیم (والحرّ یکفیه الاشاره) .

[نظم]

نکوئید از سر بازیچه حرفی ❀ کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان ❀ بخوانند آیدش بازیچه درگوش

[بیت]

هرچه در دیك شریعت درکلامم پخته نیست
زان پشیمانم کنون (استغفر الله العظیم)



رسالهٔ خوابنامه

از رؤیای صادقه است

[مصراع]

زهی مراتب خوابی که به زبیداریست

شبی در واقعــه دیدم (خیرالنا وشرّا لاعدائنا) که مرادر کنبدی بردند که (خشتش) از تماج بود. (اندودش) بماست کرده بودند . (قندیلی) چند از پیاز سرخ آویخته . (ایزارئی) از لیحار بر و بسته . (چهار جام) ازنان مشوّش نهاده . (دری) دیدم از دو تختــه کلاشـکن دوشـابی و (حلقه اش) از زلیب عسلی واین بیت برآن نوشته بود .

[بیت]

در انتظـار حلقهٔ زنجـیر حلقه چی ۞ اصحاب را دودیده چومسمار بردراست

(خاك) آن کنبد از بشبزه بود . (بوریائی) از نیشکر در آن کسترده . نمدی از قاووت انداخته. (قبری) درمیان آن (بقعه) بود مانند (سنك مرمر) . چون نیك نکاه کردم ازیخ در بهشت تراشیده بودند . وبجای کلاب روغن کنجد درآن استاده بود واین بیت برآن نوشته .

[بیت]

هنوزم شور مغز کلّهٔ بریان بوددر سر ۞ درآنساعت که خاك تیره ام دراستخوان باشد

پیری نورانی دیدم نشسته بود. لحیهٔ مبارك از حلوای پشمك. من چون

آن محاسن بدیدم ریشم بچشم دل شیرین شد . نگاه در (رویش) کردم ازنان روغنی بود. (بینی) ازساق عروسان (گوشش)از دوجوش برهٔ قندی (پیشانیش) ندانم که نیمی کلیچـه بود یاقطابی پرقیمه (چشمش) هم معلوم نکردم که کوفتـهٔ بتخم مرغ بود که دونیم کرده بودند یادوپارهٔ پنیرکه دوزیتونش درمیان باشد . (ابرویش) از حلقه‌چی بود دونیم کرده (شقیقه) اش ازقرص لیمو وکوارش مصطکی (دهانش) از پستهٔ خندان (لبانش) ازشکر (زبانش) ازان ماهی‌قندی که برروی طباهٔ نقل میباشد (دندان برزکش) از کعب الغزال (دندان کوچکش) ازمشکینك (آب دهانش) ازان کف که برروی شربت حمّاض میباشد (نفسش) ازان دودکه از حلوای گرم برمیان‌آید (جانش) ازآب بنات (سینه اش) ازطبلهٔ مربّای بالنك (سرش) از خربزهٔ مجدی (گردنش) از کوزهٔ خرمای شیره (بازوهایش) ازخره بادام (ساعدش) ازخمـیر آردشسته (انکشتانش) اززواله (ناخنش) ازسرانکشتی (پشت و پهلویش) مانند پشـت وپهلوی بریان فربه (شکمش) ازسـفرهٔ پراز کیپا (نشستکاهش) از قوصرهٔ خرما (رانش) ازیخنی (کندهٔ زانو) ازکندهٔ‌چنکال و(ساقش)دوماهی فربه‌که دردونان تنك پیچند (انکشت پایش) ازاردهٔ رطب (خرقهٔ) پوشیده بود (آستینش) از صابونی (بدنش) از تختهٔ کلاشکن عسلی (تیریزش) از مشکوفی (خشتکش) از دوشکر پاره (طوق) از ماقوت (جوز کره) از قبل‌ستی (سجاف وفراویز) از حلوای مغزی (قب) از نان لواش (کلاهی) ازشـیر برنج مروجه برسرداشت مانـندیك ابلوج قنـد و (ریشهٔ بسحاقی) برآن پیچیـده اررشـتهٔ قطایف کلونده قنـدی بجای (مسواك) درآن فروکرده بود . یك بند بکسمات در دست داشت وآنش (تسبیح) بود (هیکلی) از انجیر (حمایل) کرده (تعویذی) چندازلوزینهٔ شـکری بر بازو بسـته پارهٔ مشاش مربّع درنکین (انکشتری) نهـاده بود ودیوان این فقیر درکنار داشت ومطالعه میفرمود باین بیت رسـیده بودکه .

[بیت]

مزعفرآنچنان باید برای صوفیان پختن ٭ که روغن زیروبالا قندومرغش درمیان باشد

تحسین میکرد وسر تعجّب میجنبا نید که من سلام کردم و این بیت خواندم .

[بیت]

پیش رویت دگران صورت بردیوارند ٭ نه چنین صورت ومعنی که تو داری دارند

بغایت اورا خوش آمد فرمود که بیت دیگر بخوان مراهم این سخن شیخ بخاطر آمد .

[بیت]

سرتاپای توهمه مطبوع طبع ماست ٭ گویا برای خاطر مات آفریده اند

تبسّمی کرد که خوردهٔ نبات ازان ریخت . چون اورا درمقام بسط دیدم سؤال کردم که این چه گنبداست وتوچه کسی واینجا چه میکنی . گفت این مقبرهٔ (بسحاق حلاّج) است ومن در این قبر مونس اوخواهم بود تاقیامت که برخیزد واین بیت خواندم .

[بیت]

چشمم آندم که زشوق تونهم سر بلحد ٭ تادم صبح قیامت نگران خواهد بود

ازین ابیات مناسب واز گرامتی که داشت بدانست که من بسحاقم . ازجا برخاست تامرا در آغوش گیرد . من از ترس اینکه مبادا رختم از معانقهٔ اوچرب شود از آنخواب خوش بیدار شدم (الحمدلله الّذی احیانا بعدما اماتنا) اکنون از مستمعان توقّع دارم که نپرسند که میان پایش چه بود . چه آن چیزی است که هرکس آنرا بخواب نبیند . واین

مسئله هم بدانند که نشاید چیزی که درخواب ندیده باشند تقریر کنند . امیدوارم که همه از خواب چنین بهره مند و شیرین دهان باشید واز خواب آشفته و پریشان درامان والسلام .

خاتمهٔ دیوان املح الشعرا بسحاق اطعمه ادام‌الله نعمته

(برضمیر منیر) ورای وقّاد هر بصیر ازصغیر وکبیر وغنیّ وفقیر پوشیده نماناد که از زمان آدم تا انقراض عالم شعرای نیکنام وامرای کلام بسیار و بیشمار آمدند ورفتند وسخن کفتند وقصاید غرّا برای ممدوحان پرداختند. (کروهی) بمثنویّات شافی ورسالهای کافی وکتابهای وافی خودرا مشهور جهان ومخصوص ابنای زمان کردند . (قومی) بغزلهای شور انکیز وقطعات ذوق آمیز خلایق را درشور وخروش آوردند. (فرقهٔ) بهزلهای شنیع ولطیفهای وضیع نفس نفیس خودرا بیکار وبیمقدار نمودند . چون خداوندیکانه ای فقیر راطبع نظم که عطیّهٔ ازعطایای نامتناهی است کرامت فرمود مزاحی مباح میخوا ستم بین‌الجدّ والهزل که .

[بیت]

هزل همه روزه آبرویت ببرد ﷺ جدّ همه وقته خون مردم بخورد

(الحمدلله) که قسّام قسمت آشی که دردیك کسی نمیجوشید و شربتی که کسی ازآن کاسی نمی نوشید وشکری که در طبلهٔ هیچ عطّار نبود وغذائی که برسفرهٔ خوانی نه از خزانهٔ غیب بلا ریب دردهان مانهاد. واین آشها بکفچهٔ ما برآمد وحال بجائی رسید که ازقاف تاقاف بوی کلیچه وقطایف ما بکرفت . و در ممالك ایران وتوران آوازه وبوی فرنی و بورانی مابرفت . لوت خواران آذربایجان در خیال کشك وبادنجان مافتادند . پهلوانان

خراسان دراشتیاق این بغرا سیر کو بیدند . وخانهٔ صحن پولانی بجاروب سیخ روبیدند. شکرلبان سمرقند متعطّش شربت قند ما شدند. وحکمای هند ازحسرت هند وانهٔ مادر غرقاب افتادند .

[بیت]

شکرّ شکنّ شوند همه طوطیان هند ❊ زین قند پارسی که به بنگاله میرود

(نازکان) بغداد در طلب این نان دقاق روی در آفاق نهادند. (اخیان) بتریز از بوی این تابهٔ بریان چون ماهی برتابه بریان کردیدند . (یلان) وکردان عراق باکمانهای چاچی درکشمکش این کاچی افتادند . (غذا خواران) شوشتراز لاك این چنکال درششدر چنکال خیال مالشها یافتند. (مبصّران) بصره دردیدن این خرمای بجار و درچیدن این رطب خوشکوار چون نیشکر انکشت حیرت بدندان خائیدند. (چاشنی کیران) دوشاب سمنان ازشیرینی این شیلان آب ازدیده درسیلان آوردند .

[بیت]

بجز خوان دیوان پرنعمتم ❊ که دیده است خوان نعیم بهشت
که هرکرسنه آرزوئی که داشت ❊ ازان سیر خورد وبرانسان بهشت

و (چون) حکما کفته اند اغذیه (کثیرالکیفیّة وقلیل الکمیّة) میباید هنوز اشتهای صادق باقی بودکه دست ازغذا بازدارند . مانیز عدد ابیات غزلیّات ازهزار نکذرانیدیم . تارغبت مشتهی صادقتر و با امزجه وطبایع موافقتر باشد . امیدکه دیك این اطعمهٔ کونا کون که طبّاخ طبیعت بردیکدان فکرت نهاد تا قیام قیامت ازجوش باز نایستد .

[نظم]

زینهار ار بکذری روزی بقبر این کدا ❊ شادکن روح من مسکین بحلوای دعا
وزره اخلاص الحمدی بروح مافرست ❊ زانکه دارم حقّها ای لوتخواران برشما

واللّه الرّازق

فرهنك ديوان اطعمه

(اينك) شرح اسامى بعضى از اغذيه كه باصطلاح قوم كفته ايم درنه باب بيان خراهيم كرد تاروزى خواران خوان جهان بدانند وبياموزند كه هريك چيست وچكونه بايد ساخت .

باب اوّل

(دركدك) (وسيخك) (وحسيبك) (وزيچك)

(الكدك) كيپائى كوچك كه ازنافهٔ مشك بزركتر بود و پرورش از كيپا يافته باشد (الشّيردان) دايهٔ او (النّان) بردايهٔ او (النخوّد) زيوراو (البياز) عطراو .

[بيت]

كدك عود است وآتش كرس مجمر ديك كيپائى
زشوق سوختن آن عود در مجمر نمى كنجد

(السيخك) چهار قطعه كوشت كه خودرا بسيخى زند وتاجى ازدنبه برسر نهد ودرتخت نان كرم نشيند وچماق ترتيزه درمشت همچون فرعون درقصد فرزند زنان حامله ياشد .

[بيت]

شاه همه نعمتها سلطان كباب آمد ❀ كزدنبه ونان داردهم تختى وهم تاجى

(الحسيبك) رودهٔ كهرهٔ شير خواره كه ناشسته بدور بپچند مقداريك نارنج وچند عدد ازان برسيخى چوبين بريان كنند. واين را (حسيب البزغاله) نامست (وبريان الفقرا) كنيت (وحسرة الملوك) لقب .

[بیت]

نان ازحی حسیبك درپیچ جیم زیچك
چون قلیه جغر بن از دال و لام المدست

(الزّیجك) رودهٔ برّه علفخوارکه قطعه قطعه کنند هرپاره یك وجب بالا و بیکدیکر پیچند و در ماستبا اندازند وخواتین بتبرّك دراندرون حجره بیکدیکر فرستند .

[بیت]

پیش زنان ماستبای لعبت زیچك ❊ همچو مقیلیست کش مبارنباشد

باب دوم

در (کردوی کنك) (وانچکك) (وبوی کلك) (وبخرك) .

(الکردوی کنك) کردکانی که همچون کلّهٔ بخیلان مغزدرو محکم باشد وتاسوزن در جوالش نکنی مغزش دردهان نتوانی انداخت .

[بیت]

بانان و پنیر خود قناعت میکن ❊ تا باز رهی زجور کردوی کنك

(الانچکك) دانهٔ سیاه که مغزی سفید داشسته باشد چون دانهٔ امرود. خاصیتش آن است که هرچند فرّاش خیال جاروب سبال برزیلوچهٔ ریش زند از پوست آن پاك نتواند کرد .

(البوی کلك) بن کوهی که پوست سبزش ببرند ودندان ازان مضرّت یابد وهیچ ازان بشکم نرود . ودر بغداد آنرا (مشغلة البطّالین) گویند و باریش همان عمل کندکه انچکك کرد .

[بیت]

مشکن این انجکك و بوی کالك بجاصل
تابریش خود و یاران نکنی تف بسیار

(البجزك) بادام کوهی که بغایت کرم وتر باشد و دایم کاسه فروشان درتوبره کنند ودر کوچها بکر دانند وزنان کیوه کهنهٔ وضوساختن شوهران دزدند ودهند و ازان ستانند .

[بیت]

ای کش بضم مرادت انجزك رجی بجیب
تاپسته بوت نشکنتن کس بوی کالك

باب سیّوم

در (کشکینه) و (مهیوه) و (سیر و پنیر) و (کنکر)

(الکشکینه) کندم پختهٔ که درآفتاب نهند تا ترش شود وکلاغ پیسه چنککی وچلغوزکی درآن کنند و پیاز خام وساق تورك درآن اندازند واین مصراع بخوانند .

[مصراع]

کل بود بسبزه نیز آراسته شد

(الجرکن) ظرف او (البریشان) سرپوش او (المندبور) مردکی که این ترکیب را روا داشت که مسلمانان خورند .

(المهیوه) ازان کنده تر و مردارتر واصلش ازآب ماهی است ومهملاتی چند که مرده شویان لار میدانند . (الضایع) نانی که باآن خورند . (الباطل) سعیی که درآن کنند . (الدّاوالنکبّة) خانهٔ که او انجا باشد واین درخانه همه انسان نیست .

(السّیر پنیر) بد اصلی که عنصر اربعهٔ اوهمه بی بنیاد باشد که ان گشك خشك است وکردکان کنك وسیرکنده وپدنك ناشسته ودایم در شکست نان باشد .

[بیت]

سنك بد کوهر اکر کاسهٔ زرّین شکند
قیمت سنك نیفزاید وزرکم نشود

(الکنکر) خاری چندکه زمین هرسال برسم تبرّك از برای شتر برویاند ازآنجهتهکه زمین را ازقدم شتر هرکز آزاری نمیرسد. وشتر نیز ازغایت آدمیکری‌خود ازان تحفهٔ بتبرّك برای لب ودندان مامیفرستد. وما آن می‌پزیم ودرماست می پروریم وبابریان میخوریم . پس بامذاق ما وشتر فرقی نیست .

[بیت]

آه اکر ازدنبهٔ بریان نبودی مرهمش
این تحمّلها که دل ازخار کنکرمی‌کشد

باب چهارم

(درکلونده) (وکیو) (وترب) (وبدران)

(الکلونده) نوباوهٔ دراز ومدّور که سر تاپایش متحرّك باشد . اعلای آن یك کز واسفل آن یك وجب و (خیرالامورش) نیم کز . وچون کوی سیمین قمری بیند درروش آید وچشم روشن کند وکس ازلذّتش سیر نکردد. واین بیت بخطی سبز بر آن نوشته اند .

[بیت]

میل کلونده که داردکه مبارك بادش
بخت فیروزکه افتاد زغیبش بکنار

(الکیو) برکی چند سبز که مغزی داشته باشد همچون میخ خرّاطی. وکاه در زیرکه باشد وکاه درزیرکل. ومغز خسکانرا دماغ تردارد وشخص‌را چنان بخواب بردکه هرچه باو بکذرد ازان قضا که دانی اورا هیچ خبر نباشد .

(الترّب) تیز طبعی‌که هرچه درمعده بیند آنرا هضم کند وخود همچون چغندر ناپخته باشد . بشکل حسین ایاغچی که شاه شجاع فرمودی‌که این مردك از خانه همه را بیرون میکند وخود اندرون است .

(الپدران) سبز رنکی که بیك ذراع بالاتر از کوه باشکوه بکذرد وکمر کرم دارد وهمچون نی قلم قلم باشد . وهرمردك که خواهد که پسرکان درقفای خوداندازد کوید که من پدران دوست نمیدارم .

[بیت]

عیب‌پدران مکن‌وهرچه‌کند نیکوبین ❊ که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

باب پنجم

در (بوارد) و (لورك) و (وجوالك) و (نان مشوّش)

(البوارد) نوع من المخلّلات که مرشد ژنده پوش که سرکه است اورا بخلوتخانهٔ خم برچلّه نشاند تا از عالم مشك دوشاب اورا مکاشفات روی نماید . وبعد ازان بخانقاه سفره آید وبسجّاده نان تنك نشیند وبا مریدان سبزی درعالم معرفت این بیت کوید .

[بیت]

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم ❊ آیهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

(اللوّرك) دوغی‌که کردان بجوشانند تا کشك شود وسکان حشمی

چندنوبت دهن درآن کنند وبوی روغن دران نشنوند. وصفرا آرد وسیری ندهد وچون تزلق ترش روی باشد .

[بیت]

از بهر تزلقی چو قتق رو ترش مکن
چون قلیه باش چرب زبان در مقالها

(الجوالك) مقدار نیم من خمیرنرم که درروغن چراغ بریان کنند وکردا کردآن بغایت خام وناخوش باشد . وهر روستائی که یکی ازان بتمام بخورد ودرد سرش نکیرد بدانکه مردکی سرسخت است،

(المشوّش) نان رقیق روغنی که چون ماه نوعید پیدا شود پزند ودوشاب وسفیدهٔ تخم مرغ درقوام آرند وبرآن افشانند بشکل خطی عبرانی ودر فسادمعده نظیر خودندارد. شکم پرستانرا درسبب این اسم اقوال است. برخی برآنندکه ازان جهتش مشوّش کفتند که درمعده تشویش مزعفر میدهد.وجماعتی برآنندکه مشوّش از آنش میکویندکه اطفال چون درکوچه آنرا بینند تشویش پدر ومادر دهند تاچیزی بستانند وبخرند .

[بیت]

چون برای عید حلوای مشوّش می کند
خاطر از بهر برنج وحلقه‌چی غش می‌کند

باب ششم

(درمخلاّ) و (مخاف قرقار) و (کنده) و (بکران)

(المخلاّ) چهار عدد بادنجان بزرك که در روغن برشته نمایند ویکمن بریان فربه کرم در یکدیکر بساطور همچون کوفته سازند وچهار

لیموی ترش آبدار درآن فشارند وباهشت نان تنك که درخانه بخته باشند یك جوان خوش شکل برکیرد ودرخلوت این فقیر آید تا خوردن نیزش بیاموزم .

(المخلف القرقار) کبو تربچهٔ که پر برپایش رسته باشد وهرچند که پر بر پایش بیشتر خوشتر باشد . وبا صطلاح شیرازیان پسران خوش شکل را مخلف کویند . واین مخاف هرچند پر بر پایش نباشد نازنین تر . این بیت ازمخلفین مستعار میشود .

[بیت]

مخلفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت
درمیان جوش روغن نالهای زار داشت

(الکنده) لحمی چند خلاصه واندکی چربش که هم از کوشت حاصل کنند باقدری نخود وداروی کرم . وکنیزکی که دستش بغایت پاك ودلپذیر باشد هاون درمیان ران کیرد ودسته درمشت چندان بکوبد که کوشت ازچربش وچربش ازنخود ونخود ازداروی کرم جدا نتوان کرد . آنزمان دست ودستهٔ هاون پاك بشوید بعضی پهن سازد و در برنج افکند وبعضی کرد کند ودرآش اندازد وبعضی کوچك از برای قلیهٔ سازد وبعضی بزرك وتخم مرغش درمیان نهد . وپخته کند چنانچه بویش بحجرهٔ خواجهٔ کنده خور بپچد واین بیت بخواند .

[بیت]

کنده خوری کر بمذهب توکناه است
بیشتر ازمن کس این کناه ندارد

(البکران) کون سوختهٔ که روغن چنان خورد که لبش چرب نشود وکرمانیانش تك دیك خوانند و در ممالك ترکستان سوختکی دیك نام

کرده اند . و بی تکلف درمیان اطعمه بسوختکی او وخامی یخنی چندانکه بجوئی نیابی تا معلوم باشد .

[بیت]

هان ای بکران حال چه کوئی بریخنی
بیهـوده برد سـوختهٔ قصه بخـامی

باب هفتم

در (برنج شماله) و (بوبا) و (مقیلبا) و (پیلس) .

(البرنج شماله) مزعفری که در مابین الشّعاعین مانند شفق پیداشود درمحلهٔ ازمحلاّت شیراز . وآن مزعفر مانند شمع برافروخته باشد . ونانهای حریر بیز مانند والای فانوس کرد آن کردانیده باشند . واز هر طرف انوار پیه سوز جناب قلیه درآن چنان مشتعل کردیده باشدکه مغز قلم در اندرون عاشـقبا پیدا وهویدا باشد . وبا وجود آن همه انوار بردرآن دکان مشعلهٔ فرو برده باشند که ازدود آن ماه شب چهارده درفلك روشنائی ندهد . ودر آغیان نان کرده بینیکه قصد می کند که خود را در ظلمت حبشی اندازد .

[بیت]

چندین چراغ دارد و بیراه میرود ❊ بکذار تابیفتد وبنشین بجای خویش

[بیت]

این شمعهـا که بردل بسحـاق برفروخت
از رهکـذار نور برنج شمـاله بود

(البوبا) آشی که ازبن کوهی پزند بغایت چرب وکرم باشد . واین آس بی ترید خوش نمیآید. ونانی تنك باید بچهار قطعه کردن ودر روی آن انداختن تاروغنها بخود کیرد وبسه انکشت چنان دردهان نهند که ریش آلوده

نکردد. زموجب تنفرّهم کاسه نشود . وخود چه لازم که این آش با کسی خورند که ریش داشته باشد .

[بیت]

آش ترشی با زن شیرین حرکات ❁ خوشتر زمز عفری که باریش خورند

(المقیلبا) آشی که (ازکوشت) و (دنبه) و (کوفته) و (مبار) و (کندم) و (لوبیا) (وبرنج) و (نخود) و (باقلا) و (چغندر) و (پیاز) و (شلغم) و (کزر) و (کلم) و (کندنا) پزند وباید بدانی که این همه رابعشق آن یك وجب مبار میخورند .

[بیت]

این حبوبات مخالف توکه توکردی برمن ❁ شد یقینم که غرض عرض مباری بوداست

(الپیلس) نان خشك که موش برآن شاشیده باشد وعلفی که آنرا شود خوانند در یکدیکر بجوشانند وبااندکی روغن کوسفند ازبرای درد چشم خورند . اکنون توتامّل کن که آن چشم قی کرده چون شکل ناخوش پیلس بیند چه ناظری وچه منظوری .

[بیت]

هرآن ناظر که منظوری ندارد ❁ چراغ صحبتش نوری ندارد

باب هشتم

(در سختو) و (مبار) و (زنّاج) و (خاله بی بی) .

(السّختو) چرب رودهٔ کوسفند فربه که اندرونش ازبرنج وزعفران وپیاز ونخود باداروهای کرم وکوشت یاجکر بند بادنبه وپیه پرکنند. بعضی سخت وقوی باشد وبعضی نرم وباریك بعضی دراز وبعضی کوتاه ومحبوب

خاطرزن ومرد باشد. وشخصی بینی که درحالت سیری ازان سختو یك کزو یك کز بهوس بخورد وازاد خال باك ندارد .

[بیت]

برسایبا ن نان تنـك اعتماد نیست ❊ سختـو مکـر بباطن باك شماردد

(الزّناج) رودهٔ که برآن چربش نباشد و اندرونش بکوشت ودنبه وپیاز وبرنج بیا کنند وحبّهٔ از زعفران بپوشانند ودر روغن دنبه بریان کنند. چنـانچه ازتردی ونازکی در دهن بکدازد در و برغو چپانش (بوق‌المعـده) وعبدالبطنان (زنّار الکسنکین) کویند .

[بیت]

خواستم پردهٔ نان از سرزنّاج کشید ❊ تاهمه خلق بدانندکه زنّاری هست

(المبار) چرب رودهٔ کوسفند که ازرودهٔ کمان حـلاّ جانش اندرون پرکنند و بکذارند تاقدید کردد . وبالایش درحدّ اعتدال باشـد . دورش چنانچه اکر درمشت کیری قبضهٔ پرکند . اکر یك ذراع در دیك اندازی نیم ذراع بیش بدر نیاید .

[بیت]

درحضرت سختـو وحضـور زنّاج ❊ احوال مبار راسـت میبـاید کفت

(الخاله بی بی) زنی پیرکه طشتی بنهد وپارهٔ آرد و قدری برنج بیك دیکر بجوشاند. همچون عجوزهٔ فرتوت که بانو خاستهٔ خوش شکل دریك جامه خواب خواب کنند. وآن عجوزه که عبارت ازآرد است به پشتی دنبه چندان زبان چربی آغازکندکه جوان خوش شکل که اشارت ببرنجست پخته کرداند.

[بیت]

خاله بیبی چوتر امیل طبیعت باشـد ❊ عمّه خاتون بنهد بهر توطشتی بربار

باب نهم

(درنمکزی) و (آزاد میوه) و (قبیته) و (بشنزه) .

(النمکزی) حلوائی که اصلش ازعسل باشد وآردشسته وروغن گوسفند ومغز پسته ومغز بادام وخردهٔ قند ومشك وگلاب برآن پاشند. واین ترکیب اهل اصفهان است. وباید بدانی که چندان که در ایشان کندکی است درین حلوا نازکی است .

[بیت]

چون نمکزی چرب وشیرین باد آنحلوافروش ☼ کین خیال حلقه‌چی درگردش برکار داشت

(آز اد میوه) مغز پسته ومغز بادام ونخود مقشر که درقند بگردانند وهفت رنك سازند سرخ وزرد وگلگون وسفید وزعفرانی ونارنجی وزنکاری. چنانچه درچشم کسی که حبة الخضراخورده باشد هفتاد رنك نماید .

[بیت]

کعب الغزال دارد از بوی مشك سهمی
آز ادمیوه دارد از قند سوده کردی

(القبیته) نوعان نوع کردکانی ونوع کنجدی . وباید بدانی که چندان که عزت ارده دوشاب درنزدلران است حرمت قبیتهٔ کنجدی درنزد گردان صد چندان است .

[بیت]

اکر خواهی که دندانها بیخنی تیز گردانی ☼ قبیهٔ کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان

(البشنزه) اردهٔ کنجدی وخرمای بصره که دزیك یکدیکر بمالند وبغربال به‌بیزند وازکازرون بسوغات بسحاق بیاورند. واین ضعیف را درسبب بیختن این بخاطر میاید که چون ایشان مردمکی بغایت کسوریند چنکال می پزندکه مبادا که استهٔ خرما ازسفرهٔ ایشان فوت شود .

[بیت]

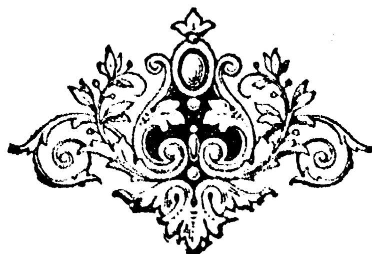
گر تیر بلا بارد در کوچهٔ ماهیچه ❀ از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی

اکنون اگر کسی پرسد که در این لطیفه حکمت چیست که این لطایف مبنه باب بیان کردی جواب این است که عددده عددی در حد کمال است ونه منتهای نقصان . ودیگر انکه چون بندگی مولانا (عبید زاکانی) ده فصل فرموده مانه باب اختیار کردیم تا این از ان ممتاز باشد. هرچند که سخن این ضعیف باشعر او مناسبتی بغایت عجیب وغریب دارد . واگر خواهی که این مناسبت معلوم فرمائی چنان تصوّر کن که هر بیتی که شعرا فرموده بودند همچون خانهٔ بود که مبرز ومطبخ نداشت . بندگی ریش (مولانا عبید) مبرز بنا کرد . واین فقیر حقیر مطبخ برافراشت . ازینمعنی که ازشعر او بوی شلوار بند میآید واز سخن من رایحهٔ سفره بند .

[مصراع]

از کجا تابکجا بی بصری نتوان کرد

امید وارم که خدای تعالی همه‌را برآن خانه رساند که احتیاج بمبرز ومطبخ ندارد . وآن بهشت باقی است .



﴿ بقیّهٔ دیوان اطعمهٔ مولانا بسحاق ابقاه الله منعما ﴾

شکر وسپاس بیحد وقیاس رازقی راکه در (سراپای) نی‌شکر (وجود) انسان اینهمه‌حلاوت وشیرینی تعبیه فرمود. و برطبق(روی) ومجرای (دماغ) وطبلهٔ (سینه) وشیشـهٔ (دلش) هزار دکان عطاّری ونقل فروشی درباز کرد. وبادام دومغز (چشم) را در رؤیت شـیرین حبّ نبات قدرت چربی بصیرت داد. وچوش برهٔ قندی (کوش) راقابلیت قبول استماع قید وبند پستهٔ نصیحت بخشید. و(مشام) ساق عروسان (بینی) را ببوی حلوای محبت معطرّ ساخت. و شاخ شکر (زبان) در(کام) پستهٔ خندان (دهان) بشهد شهادت کویا کردانید .

[بیت]

قدرت اوست که پرورد بشیرین کاری
طوطی ناطقه را در شکرسـتان مقال

وکلشکر(روی) بخمیر بنفشهٔ (موی) بیاراست. وحقه مربّای بهوبالنك (سینه) بشیرهٔ مودّت پرورش داد. وشیشهٔ پرکلاب (دل)که دایم غرق‌عرق توحید است ازسنك ترازوی بازار شیطانی نکاه داشت. وطبرزد (انکشت مسبحه) را بشهادت دین دعوی قائم کردانید. وخمرهٔ (شکم) را (رعاية للحم) ازامتلاء آبکامهٔ محرّمات احتما فرمود. وابلوج قند(کردران) بنارکیل زانو منتظم کرد. وماهی سقنقور (ساق) بعناب (انکشت پای)انتصاب داد. لاجرم انسـانرا عالم حقیر وعالمرا انسان کبیر نام نهاد تا سرّ (سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم) ظاهر وباهر کردد . وصلوات بی انتها (بعدد الدّاء والدّواء)

نثار مرقد منوّر وقالب معطّر آن طبیب ارواح ومعالج اشباح بادکه درقنّاد خانهٔ نبوّت وکارکاه رسالت ائمه جلّاب وحبّ کونا کون سعادت واشربه وکوارش رنکارنك کفایت وشربت ومعجون متنوّع هدایت برای شفای رنجوران بستر ضلالت ومهجوران خوابکاه جهالت ترکیب فرمود . وبحسن علاج ایشانرا صحیح البدن وسلیم المزاج کردانید تاغذاهای روحانی وطعامهای جسمانی شافی ازسر اشتهای صافی تناول توانندکرد .

[بیت]

آن ختم پیمبران مرسل ٭ حلوای پسین وملح اوّل

[بیت]

چو او سروی که قند از پسته ریزد ٭ زباغ (قم فانذر) برنخیزد

صلی الله علیه وعلی آله اجمعین .

(امّا بعد) برطبایع عقول طبّاخان مطبخ فصاحت وبا ورجیان خوان بلاغت پوشیده نیست که این ضعیف بحکم نصّ (وامّا بنعمة ربّك فحدّث) سخن درنعت اطعمه بمرتبهٔ رسانیدکه مجموع شعرای زمان وسخنوران جهان دانستندکه در دستکاه شاعری چند مرده حلّا جست . بعد ازان بنکتهٔ (الحمیة رأس دواء) وبدلیل آیهٔ کریمهٔ (کلوا واشربوا ولا تسرفوا) آغاز ریاضت کرد تا بآن هزار بیت برنعمت قناعت کند . وچون صیت سخن وی باطراف واکناف رفته بود مسافران ازهر طرف میآمدند وازلطف منطق وحسن هیئات این درویش دلریش نسخهٔ حسابی برمیکرفتند . اتّفاقا جماعتی لوتخوران سفره پرداز و متعطّشان شربتخانهٔ آز ازبلاد هند بمدرسهٔ که مسکن این مسکین کم بضاعت بود ودر انجا اشتغال بدرس کتاب اطعمه مینمود نزول کردند . وصباح بامداد باطبقهای عقاقیر بدرسکاه که بحث

از نقیر وفطمیر درباب اطعمه میرفت حاضر آمدند ومجلس روزی خواران خوان رزق الهی بقرائت آیت کریمهٔ (قوله مع اکلها دائم) مزیّن ومنوّر کردانیدند وبنیاد بحث بران نهادند که . هنوز عالمیان از سخنان مشتهیّ توسیر نکشته اند وازلطف طبع چنین بهزار بیت قناعت نمی کنند. تا ثمر روح برشجر تن باقی است چکونه ترك اطعمه توان کرد (وما جعلناهم جسدا ویأکلون الطعام) . چندانکه می کفتند تغییر صحبت میکردم وبقاعدهٔ اسلوب حکیم خصایل کم خوردن وفضایل کم کفتن باایشان تقریر مینمودم ازجانبین (لم ولانسلمّ) درمیان افتاد . (آخر الامر الزام بآن لازم آمدکه درممالك هندوستان طعامی است بغایت حلیم و سلیم وواجب التّعظیم که آنرا (کجری)خوانند. اکر بعضی از اوصاف والقاب آن مکتوب ومذکور نکردد سخن از حلیهٔ کمال وزیور جمال عاطل ماند . پس چنین بخاطر فاترخطور کردکه چون مدّتی است که تنور طبیعت ودیکدان فکرت بواسطهٔ فقدان نعمت افسرده کشته ازین داروهای کرم معجونی ترکیب باید کرد وازان جنس ذروری بکار باید برد ومدّاحی کجری کما ینبغی بجای باید آورد . مأمول که چون در این سخن بصدف کوش اهل دریا رسد کشتی سوغات وزورق تبرّکات ازهرطرف روان کنند تاصفت کجری ایشان آسان کفته آید وفوائد موائدآن برروی سفرهٔ روزکار تاقیام قیامت باقی ماند .

[بیت]

غرض خوانیست کزما بازماند ❁ کزان هر بینوا یابد نوائی

مکر سیری شبانروزی بیادم
بدرویشی دهد حلوا بهائی

قصیده درمدح کجری

گرده ام ترك مزعفر زبرای کجری
بجرون میروم اکنون بهوای کجری

جامهٔ چند نو ازاطلس نان لاری
خاص دربار نهم بهر قبای کجری

برکنم کهنه کلیم سیه ازماش وبرنج
که بدان رشته توان دوخت عبای کجری

تانهد کاسهٔ روغن کجری برسرخود
شور ماهی بنهد روی بپای کجری

نکند میل مفرّح زپی قلیه برنج
هرکه تنبول بخاید زقفای کجری

(هست ازسور مکلاشده پاردمنك)
برسر سفرهٔ ما نشو ونمای کجری

زنجبیل ترولیمو ونمك خورده شدند
یار آچار بنا چار برای کجری

اکراز جنّت فردوس بیارند طعام
پیش اصحاب جرون نیست ورای کجری

من ندانم که زتتاج ومبار وسختو
خود کدامی ببرم بهر عطای کجری

چوبش ازنیشکروسرعلم ازشاخ نبات
پرچمش کندهٔ قنداست لوای کجری

گر بصد تنکهٔ بغرا حبشی بفروشی
تمرهندی نستانند بهای کجری

دردهائی که دلم داشت زکاچیّ وعدس
شکرکاخر برسید آن بدوای کجری

کجری گربزند نعره بصحن چینی
گرشود کلهٔ بریان زصدای کجری

ای کدك سیخ وکلیم توبحاجت ببرند
گرشود نام بزرك توکدای کجری

نرکسی لاف چه ازجامهٔ زربفت زند
لوبیائی چوندارد زسخای کجری

نالهٔ زیر وبم قلیه چه گرنغمه سراست
نیست آن پرده بکوشم چونوای کجری

برقع نان چوبرافتاد زروی نخود آب
برجبینش عرق آمدز حیای کجری

قند بسحاق اکراز فارس بدریا افتد
موج شربت بکند یخ سرای کجری

اکر از خطّهٔ لارم امرا بنوازند
مدحت مهیوه کویم بازای کجری

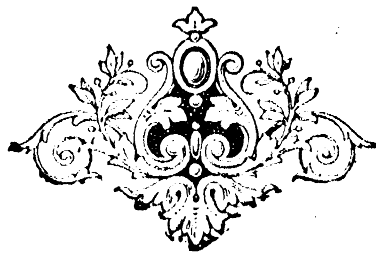
قلم موهمه درپشمك قندی بندد
دست طبعم چوشودچهره کشای کجری

شاه هرموز کرم وجه مزعفر بخشد
کذرانم زفلك مدح وثنای کجری

وزپی مکر مت خسروعهد آصف ملك
طبقی درنهدم بیش بجای کجری

وگر اشراف و اکابر برسانند زجود ❊ شاعر اطعمه را جایزهای کجری
بازم از سفرهٔ خود یک بیک از خاص وعوام ❊ خردهٔ درنظر آرند خورای کجری
که شود توشهٔ راه حرم قدس خلیل ❊ تابخوانم بعدس باب صفای کجری
بحر مدح کجری ساحل وپایانش نیست ❊ میکنم ختم سخن هم بدعای کجری
تابود قرص خورو نان مه وخوان فلک ❊ باد برسفرهٔ ایّام بقای کجری

تمام شد دیوان اطعمهٔ بسحاق شیرازی
علیه الرّحمة



پارهٔ اصطلاحات ولغات مشکل دیوان اطعمه که مختصراً تفسیر شده است و طالبان اصطلاح اطعمه‌را بفارسی وعربی وترکی شاید. امّا اگر کسی تفصیل آنرا خواهد باید بکتب آداب طبخ وفرهنگهای مطوّل مراجعت نماید

(ف) اشاره مراجعت است بفرهنکی که بسحاق خود بآخر دیوان خویش افزوده است (ـــ) اشاره بلفظ عربیست و ( ) اشاره بترکی

آب دندان شیرینی که ازشیرهٔ نبات سازند وبزودی دردهان آب شود (عقیده شکری)

آبی به ـــ سفرجل (ایوا)

آچار انواع ترشیها وپروردها که برای کشودن اشتها خورند.

آرد توله ـ دوله نوعی ازکاچی ـــ سخینه (بولاماج)

آردهاله همچنین.

آردی روغن حلوای آرد کندم.

آردینه آنچه ازآرد سازند ـــ عجینه ـــ (خمیر ایشی)

آزاد میوه شکر بادام که با شکر و بادام وفستق ونخود مقشر سازند (بادام شکری)

از کیلی میوه ایست معروف (مشموله)

آش معروفست. اقسام آن. آش آلوچه. آش انار. آش ترش. آش تمر هندی. آش زرشك. آش سماق. آش غوره. آش لیمو آش دقیق. وسایره ـــ قوت. مرق(چوربا)

آلو انواع میوهٔ که ـــ اجاص و (اریك) نامند وکویا این لفظ مصغر آل باشد که بمعنی سرخ است.

آلو بالو کلنار ـــ قراصیا (وشنه) کیلاس نوع شیرین مزهٔ آن است.

آلوچه کاوجه که نوعی از آلوست (جان اریکی)

ابلوج قند مکرّر واصل آن ابلوك است وکلهٔ قندرا کویند.

ارده حلوای کنجارهٔ کنجد وخرما وغیره — طحین (طحین حلواسی)

اشکنبه شکم حیوانات که کمین نیز نامند بضم کاف وآنراسیراب نیز کویند وسیرابی اشکنبه پزرا نامند — کرش .

افشره شربت قندی که لیمو وترنج ومانند اینها بدان افشرند — عصاره جلاب (شروب)

امرود شاه‌میوه — کمثری (آرمود)

الباالبه ابتدای شیر که آغوز نامند . — فله .

الم بضم الف ولام کاورس — جاورس دانه ایست که درمیان برنج بهم میرسد .

انجکك دانهٔ امرود و اورا انجوچك نیز کویند .

انجیر وزیری انجیر سیاه .

انکبین عسل وشیرهٔ که شبنم وار برروی درخت کزو غیره درشب افتد ومنجمد کردد (قدرت حلواسی)

انکبینه حلوای عسلی ومشاش نوعی ازان است .

انکشت عروسان حلوائی که بشکل انکشت میسازند ونوك آنرا سرخ می کنند .

انکور معروف است اقسام آن : شاهانی . عسکری . . کشمشی . مثقالی . رازقی . طایفی . ملاحی . فخری — عنب (اوزوم)

اوماج ترکی است خمیررا مالند تا دانه دانه شود وبا اندکی روغن بپزند وقوص قوص عرب نوع خشك معتبر آنست .

با بمعنی آش است و معرب آن باج . باخر کلمات افزایند وافادهٔ معنی مسمائی کند که آش از آن پزند مانند کشکبا وزیره با ومانند اینها .

بادرنك خیار — قثا .

بادنجان معروفست (باطلجان)

بالنك ـ بالنکی از مرکباتست (اغاج قاوونی)

باورجی آش پز — طباخ (آشجی)

بخراك بادام کوهی . ف .

بدران کند کیاه وکویا جاوشیر باشد (ایشك تربی)

برسوله معجونی باشد مانند برش و بزر البنج که داروی بیهوشی است .

برك انواع رشته — اطریه (ارشته)

برنج در دیوان بسحاق مراد از برنج پلاو است .

برنج شماله شماله بمعنی شمع است مراد بسحاق از برنج شماله

پلاو مزعفرست که دروقت او درشیراز متداول بوده است کوینه آنرا درشب در روشنائی فانوسی مخصوص می‌پخنند وبا آدابی خاص . ف .

برّه معروف است وپرورده آن را شیرمست کوینه — حمل (قوزی)

بریان کوشتی که نخست قدری با آب بجو شانند پس ازان درروغن یا برروی آتش سرخ سازند .

بریان مخلاّ بریانی که باتره وپودنه و ترخان ونان وپیاز ترتیب دهند .

بشنرده چنکالی که با ارده وخرما ونان کرم سازند (یغمجور) ف .

بغرا آش خمیری که بغراخان خراسانی اختراع نمود وهمانا بورک نیز همین لفظ باشد — قطاب — (عجم بخنیسی) (تاوه بورکی)

بکران ته دیک وته دیزی . ف . (چوملك یانغی)

بکرائی نوعی از مرکباتست مانند ترنج ونارنج .

بکسمات نان خشکی که بجهة توشهٔ راه سازند — کعك .

بلوط میوهٔ درخت طاق که ما کول انرا . شاهبلوط نامند — ابوفروه (پلاموط) و (کستانه)

بن بوی کلك . ف . — حبة الخضراء (چتلانغوج) چتلبیك

بوارد مبردات (صغوقلق)

بوبا آش بن کوهی . ف .

بورانی انچه از بقول پزند وبرروی آن ماست ریزند .

بورك معروفست وچنانچه ذکر شد کویا بغرا بمرور زمان بورك شده است .

بوی کلك بن راکویند حبة الخضراء . ف .

به — بهی معروفست — سفرجل (ایوا)

بهار انواع دیك افزار مانند فلفل ومیخك ومانند اینها .

بهار خشك — بهار خوش کوشتی که باپهارات درسایه خشك کنند — لحم قدید (باصدرمه)

بالوده نشاستهٔ که پخته از پالایشت درمیان آب بکذرانند وشیرینی بدان افزایند — فالوذج و — سرطراط (پلته)

پپلس نوعی ازترید . ف .

پخته جوش مطبوخی که بادوشاب وکوشت مهرا سازند (طاتلو یخنی)

پولانی — نوعی از آش آرد (رشته پولاو)

پشمك حلوائی که با کثرت ورزش خمیر آن مانند پشم شود (کتان حلواسی)

پودنه نعناع بری — فودنج (یارپوز)

تابه بریان کوشتی که درمیان تاوه بپزند و باسرکه و سیر و بادنجان درتنور کذارند تا کباب شود .

تالانه شلیل که نوعی از شفتالوست (تویسز شفتالو) وانواع قیصی وزردالو وشفتالو رانیز تالانه کویند .

تتماج نوعی از آش آرد (یاسماق .)

تخمکان تخم خیار وکدو ومانند آنها که بانمك آب بوداده برای مزه بکار برند ودر کتاب اطعمه مراد از تخمکان شونیز وزیره وتخم خرفه وتخم ریحان است که برروی نان کذارند یا بشربتها ریزند .

تذرو خروس صحرائی است که قرقاول نامند — تذرج یادراج — (سولون) (صونا)

ترتیزه وترتیزك شاهی — جرجیر (تره)

ترخان طرخون که نوعی ازسبزی است .

ترخانه کشکینه یعنی بلغوری که درماست وشیر پرورده خشك سازند — کامخ .

ترك ترحلوا یعنی حلوائی که باآردبرنج پزند و بعضی کویند حلوائی است که بانشاسته وتخم ریحان پزند .

ترکوش یخنی نیم پخته .

تره انواع سبزیها (یشللك)

ترید نانی که درآب کوشت یاغیره بشکنند — ثرید .

ترلق ـ ترلب دنبهٔ بریان شده که بروی آش آرد ریزندوروغن داغ نیز کویند

تنبول بان که برکی است هندیان آنرا بافوفل وآهك خورند .

تنکه بغرا برك بغرا .

توابل بهارات .

تیهو — طیهوج (چل قوشی)

جغرات ماست — رائب(یوغورت)

جکر بند جکر سیاه وشش بادل (جکرطاقی)

جلاب کلاب وشربت .

جوزآغند که جوز قندنیز نامند برك زردالو یاشفتالو که خشك کرده بامغز کردکان وشکر بیا کنند وسرمش نیز همینست .

جوش برّه بورکی راکویند که ازقیمه وسبزی بیاکنند ودر آب جوشانند وماست وکشک برروی آن ریزند وانرا باشکال مختلف میسازند (تاتار بورکی) (قیمه‌لی بورك)

چربش روغن کوشت و پیه - دسم — شحم (چروش یاغی)

چربه سرشیر — خبیص (قیماق)

چغندر - چندر — سلق (پانجار)

چلبك چربك نیز کویند نان تنك که درمیان روغن بریان کنندطابقیه (کوزلمه . پشی . اکمك قطایفی)

چنکال نانی که درروغن خورد بشکنند و بمالند وقدری شیرینی بدان زنند — بسیسه . (طوکاچ)

جوالك نانی که در روغن سرخ کنند . ف .

حبشی آش سماق و نار باو سکباج است که بعداز پختن سیاه رنك میشود .

حسرة الملوك بریان دل وجکر .

حسو — حریره (اوماج)

حسیبك کباب رودکانی . ف .

حضوری - حاضری که رستی نیز کوینند — ماحضر .

حلقچی نوعی از زلوبیا .

حلوا مستغنی از تعریف است .

حلیم آشی است که با کندم وکوشت مهراسازند — هریسه (کشکك)

حویج دیك افزار و حویج خانه شربتخانه است — مخزن (کیلار)

خاکینه تخم مرغی که درروغن بزند — عجه — (قیقانا)

خاله بی‌بی ف . (برنجلی بومالاج)

خربزه معروفست — بطیخ (قاوون)

خربزهٔ هندی هندوانه — دابوغه (قارپوز)

خرك خرمای نارسیدهٔ خشك .

خشکار نانی که آرد آن باسبوس آمیخته باشد .

خلو هلوکه نوعی از شفتالوست .

خوان - خوانچه سفره — مائده .

خوانسالار سفره‌چی، چاشنیکیر،

خیار هندی هندوانه .

خیری نوعی از خبازی (ابه کومجی)

درّاج معروفست (باغرتلاق قوشی)

دواءالمشك نوعی از حلواست .

دوشاب شیرهٔ انکور — دبس (پکماز)

دوغ — مخیض (آیران)

دیك افزار بهارات .

راقوته پودنه را کفته اند — فودنج (یارپوز)

رش نوعی از خرما که بالیده و سیاه است.

رشته انچه از خمیر بدراز ابرند. اقسام آن رشته ختائی که بتحریف قطایف شده ست رشته پولاد یاپولاوو غیره است — اطریه ورشیدیه (یوفقد)

روده ـ رودکانی معروفست — امعا (باغرصاق)

ریچار ـ اچار انواع مربیات — مربی (رچل)

ریواس علفی است کوهی ترش مزه (اوشقون) ریشه آن راوند است .

زاغ پاسرخ کیوتر سیاهی که بشکل کلاغ است وپای سرخ دارد .

زخم بریان طعام دم پخت .

ذرت جو کند وارزن را نیز کفته اند (طاری) و (مصربوغدائی)

زردالو معروفست — مشمش (قیصی)

زردك کزر — جزر (حویج)

زرشك دانه ایست مانند مویزطعمش میخوش — امبر باریس (قادین طوزلیغی)

زلوبیا ازاقسام حلواست وحلقه‌چی نیز کویند — زلیب .

زلّه باقی ماندهٔ خوان و زلّه بند کسی را کویند که بعد از مهمانی باقی سفره را جمع کند و بخانهٔ خود برد .

زنّاج ـ زونج ف . — عصیب مومبار طولمه‌سی رودهٔ بی چربی که با کوشت ودنبه وغیره بر آکنندو بزعفران زرد کرده در روغن سرخ سازند .

زواله کلولهٔ خمیر وانچه خورد خورد سازند ازآرد برای اش بغرا .

زهك لبا که آغوز نامند . — فله .

زیجك . ف . رودهٔ کوسفند که بریان کنند .

زیره با آش زیره وزیره دانه ایست معروف که کمون نیز نامند بهترین آن کرمانی است — زیره باج (زروا)

ساق عروسان نوعی از حلواست .

سبزی اقسام نباتی که با طعام خورند از قبیل نعناع وکندنا و ترتیزك .

سپید با آش ساده که شوربا باشد و آش ماست را نیز کویند .

سختو ف . از اقسام مومبار است کویندکه دراصل سغدو منسوب بسغد است که مملکتی است از کثرت استعمال سختو شده است .

سرانکشتی حلوائی است بشکل انکشت خضاب شده که انکشت عروسان نیز کویند ونوعی از آش آردکه انکشتوا نیز نامند (بوغاجه) و (کوزلمه)

سرجوش خلاصه وانچه از آش بربالای دیك باشدکه مرق وچاشنی کویند .

سرکه معروفست وآنرا درسرکه باج وسرکه انکبین مخفف کرده انهار اسکباج وسکنکبین ومعربا سکنجبین کویند .

سرمش قیصی یاهلو که بامغز کردکان وشکر پرکنند وجوز آغند نیز کویند .

سماق دانه ایست ترش مزه آش راسیاه کرداند بدان سبب اش آنرا حبشی نیز کویند (سماغی)

سنبوسه انچه ازخمیر بشکل مثلث سازند — قطایف (سامسه)

سنجد میوه ایست معروف — غبیراء (اکده)

سنکریزه کوفته ریزه واز خمیر انچه بترکی حاجی لقمه سی کویند .

سیب معروفست — تفاح (آلما)

سیخك ف . قسمی ازکباب که کوشت راریزه ریزه کنند وبرسیخهای کوچك چوبین کشند ودرتابه یابرروی سنك بپزند .

سیر معروفست — ثوم (صرمساق) وکفته‌اند اشکنبه‌را سیراب ازان کویند که درحین پختن سیر بدان زنند .

سیلان دوشاب وشیره — دبس (پکمز)

شاد بهترین طعام رانامندکه در نزد بسحاق مزعفراست (باش یمك) وشاهی نوعی از حلوا وتره است .

شاه انجیر (اپ انجیری)

شب غریب نان وحلوائی که درشب اول قبر احسان روح مرده رادهند .

شبت که شوید و شود نیز نامنداز اقسام سبزیست (تره اوتی) وطوراق اوتی نیز نامند .

شراحی نوعی ازطعام وکباب که باهم مخلوط بزندوازاشعار بسحاق

معلوم میشود که آنرا در سطلی که ظرفی است مخصوص مینهادندچه درهمه جاسطل شراحی کفته است .

شربت معروفست — جلاب (شروب)

شش جکر سفید — ریه (آق‌جکر)

شکر بادام حلوای بادامین لوزینه — مشکوفی (بادام ازمه‌سی)

شکرینه انواع حلویات (شکرلمه)

شالتوك علف برنج و چلتوك وشالی نیز کویند .

شلغم معروفست — شلجم ولفت نیز کویند .

شلیل تالانه که نوعی از شفتالوست (تویسز شفتالو)

شونیز که شونز نیز کویند سیاه دانه — حبة السودا (قرا چورك اوتی)

شهله چربی کوشت .

شیردان پارچه مخصوص ازاشکنبه که باانواع مصالح پرکنندوپزند .

صابونی نوعی ازحلواست که باعسل ونشاسته ودر بعض جایها بادوشاب وروغن کنجد پزند .

طبرزد قند سفید مکرر .

عاشقبا که قلیهٔ سغدی نیز نامندآشی که باسرکه وآب لیموپزند .

عدس معروفست و نسك نیز کویند که نسکبا آش آنست (مرجمك)

عرق مطلق جوهر هرچیز که باقرع وانبیق کشند چون کلاب وعرق بید وغیره .

عنّاب سنجد کیلانی که تبر خون نیز نامند .

غازی (مومبار طولمه‌سی) و (آت سجوقی)

غوره انکور نارسیده — حصرم (غورووق)

فاخته نوعی از قمری است (کوکو واوکیك)

فرنی طعامی که با نشاسته یاآرد برنج وشیر پزند (مهلبی)

فطیر نانی که خمیرش برنیامده باشد یابی مایه باشد نان‌مشوش نوعی‌ازوست (خمیرسز)

قاووت که پست کویند آرد حبوبات بریان‌کرده است — سویق .

قبیته ف . حلوای کنجدی (اق‌حلوا)

قتق خورشی که باماست یاترشی خورند (جاجوق) ومطلق نانخورش‌را کویند .

قرص انچه ازحلوا وغیره کرد سازند بشکل ماه چون‌قرص لیموقرص مصطکی ومانندآن .

قرقار . ف . کبوتر بغداد. کبوتر نامه بر.

قرقاول . تذرو خروس صحرائی (یبان خروسی) سلون .

قطابی آنست که خمیررا مانند لواش پهن کنند و میان را آن را بابادام و پسته وقیمه پر سازند ودر روغن سرخ سازند (تاوه بورکی)

قطایف معروفست کویند که محرف رشته ختائی است وشعریه نیز کویند .

قمری مرغ کوکو — ورشان .

قوصره تنك شکر . جلد .

قیمه کوشت انجیده — مدقوق ومدقق .

کاچی آرد که باندك روغن سرخ سازند وباآب پزند — عصیده (بولاماج)

کاسنی از انواع سبزی است — بقلة المبارکه — هندبا (کوندیك)

کاك نان خشك — کعك — قاق (بکسمات)

کالبا ـ کالجوش آش سائیده کشك است که کشکاب نیز کویند .

کاهو ـ کیو ف. ازانواع سبزی است — خس (مارول)

کباب معروفست وانواع بسیاردارد — مشوی .

کبر از انواع سبزیست — اصف .

کبك مرغی است معروفست — قبج (ککلك)

کبوتر معروفست — حمامه (کوکرچین)

کدك کیپای کوچك یعنی پارچهای شکنبه که با مصالح پر کنند (شیردان طولمه‌سی)

کدو معروفست — قرع (قباق)

کشك دوغ پخته خشك شده که پینو نیز کویند — اقط (قوروت)

کشمش انکور خشك — زبیب (قوری اوزوم)

کعب الغزال حلوائی است بشکل جای سم آهو .

کلاشکن نوعی ازحلوارا کفته‌اند.

کلم از سبزیهاست — کرنب (لهنه)

کلنك مرغی است معروف — کرکی (طورنا)

کلوچ از عجینه است (یاغلی بورك یوفقه)

کلوخ امرود امرودکوهی (اخلاط)

کلونده خیار روسی وخیار چنبر (آجور)

کالّه معروفست — رأس (قفا) (باش)

کالیچه ـ کاوچه نان روغنی وشکری که بشکل قرص سازند کعك (غرابیه)

کماج نانی که برروی آتش زغال پزند ونانی که از آرد خاص و حریر پیزن باشد وتخم برآن مالند .

کمین اشکنبه — کرش .

کنجد دانه ایست معروف که برروی نان گذارند واز کنجاره آن ارده سازند — سمسم (سوسم)

کنگر سبزی است صحرائی — شوك الارض .

کوفته ـ کنده گوشت انجیده یا کوبیده که بانخود متشر وبرنج وغیر آنها گردکرده پیزند .

کوکو غذائی است که با آب سبزیها وتخم مرغ وروغن پزند .

کوخ قاش خربزه (قاوون دیلی) وکیاهی که باان انکور آویزند .

کیپا شیردان که بانخود و برنج و پیاز واندکی قیمه پرساخته بپزند .

گرده قرص نان .

گردکان ـ گردو جوزرانامند وانچه ازان مغزش بد شواری بیرون آید گردوی کنك وسوزنی گویند .

کلاج برگهای پهن که ازنشاسته سازند وبهم بپیچند و بعدازان باشکر ومغز بادام یافندق پزند وآنرا لابرلانیز گویند .

گرمك میوهٔ پیش رس خصوصا خربزه .

گلشکر ـ گلقند نوعی از حلوا که بابرك گل ترتیب دهند ـ جلقند (گل بشکر)

گنده کوفته بزرك که درمیان آش اندازند واین لغت را باکاف عربی نیزگویند .

گندنا ازاقسام سبزی است — کراث (پراصه)

گوارش ـ جوارشت انچه هضم را شاید — جوارش .

گوشت آنرا سید اطعمه گویند — لحم (ات)

گیل ازکیل راگویند — زعرور .

گیو . ف . کاهو .

لاك تغاربقالان وکاسهٔ چوبین که لاکچه نیزگویند .

لبا آغوز رانامند .

لوبیا ازدانهای معروفست (فاصولیه)

لوت هر نوع طعام لذیذ را گویند واوتی شکم پرست وهمیشه گرسنه را نامند .

لورك ـ لور انچه بعداز جوشاندن دوغ یاآب پنیر حاصل شود

لوزینه شکر بادام .

ماست — رائب (یوغورت)

ماش دانه ایست که بنونیز نامند (بوکرلجه) نوعی ازآنست

ماقوت نوعی از حلواست بسیار مرغوب گویند (حلوای ماقوتی به از جو هر یاقوتی)

ماکیان مرغ خانکی — دجاجه (طاوق)

ماهیابه ـ مهبوه . ف . — صحنات .

مالکانه حلوائی است که دررشت متعارفست وازهفت مغز نیز کنند که مغز بادام وگردکان وهستهٔ زردالو وشفتالو وپسته وفندق وچلغوزه باشد .

ماهیچه رشته را گویند .

مبار چرب روده گوسفند که بامصالح پر کنند وزناج نیز گویند .
— عصیب (مومبار) . وسختو وجگر آکند نیز از انواع مباراست .

مخلا بورانی بادنجان (پاطلجان سلکمه سی) . ف .

مخانك . ف . کبوتر بچه (کوگرچین پلازی)

مربّا انواع میوهای پخته که درشیرینی پرورند (رچل)

مصل کشك وبهترین آن مصل رازی است .

مرغابی انواع طیور آبی مانند اردك وقاز وغیره .

مرغ مسمّن مرغ پرواری .

مزعفر پلاوی که دران زعفران باشد وزرده پلاو نیز گویند .

مشاش حلوای کنجدی (سوسم حلوابی)

مشکوفی حلوای بادامی — لوزینه .

مصالح انواع ادویه وبهارات وپارهٔ میوها که برای لذت طعام بکاربرند ومطلق انچه آکندن اشکنبه وروده وترتیب کوفته را شاید .

مقیل . ف . انواع حبوبات وآش آنهارا مقیلبا نامند (عشوراه) شله قلمکار وآش هفت دانه آشی است که ازگندم وجو ونخود وعدس وماش ولوبیا پزند .

منتو . ف . احشای گوسفند آکنده .

مویز کشمش انگوری — زبیب (قوری اوزم)

مهبوه ـ ماهیابه . ف . ترشی ماهی است (بالق ترشیسی)

میخك معروف ازادویه است بشکل میخ — قرنفل .

میده نان خاص سفید .

نارنکی از مرکباتست (ماندرینه)

ناهار غذای ناشتائی — غدا(قهوه‌آلتی)

نبات معروفست — فانید (نبات‌شکری)

نخود آب آب کوشتی‌که دراو نخود کنند .

نرکسی بورانی سبزی‌که درمیان آن تخم مرغی بشکنند وبشکل نرکس کلدار شود .

نقل انواع تنقلات شکرین‌را کویند وشب چره ومزه‌را نیز نقل‌نامند .

نمکزی . ف . حلوائی است‌که از شکر وعسل پزند و مغز بادام وکردکان وپسته دران کنند .

نمکسود نمك پرورده‌را کویند (سالامورا)

نمشك چون سرشك شیری‌که برروی دوغ وماست دوشند وبرهم زنند وآن‌را کوره ماست نیز نامند .

هریسه حلیم‌را کویند (کشکك)

هفت میوه کشمش . انکور طایفی . انجیر خشك . قیصی . قاق شفتالو . خرما . آلوی بخار است .

یخ در بهشت معروفست(قارحلواسی)

یخنی کوشت مهرا پخته ومعروفست .

(ختامه مسك)

مطبعهٔ ابوالضیا



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔